



# کتاب

اکبر کامو



ترجمہ: جلال آل احمد  
علی اصغر خیرہ زاوہ

آلبر کامو ، که همچون ژان پل سارتر در  
ردیف چند نویسنده تر از اول امروز فرانسه نامبرده  
میشود يك داستان نویس عادی نیست که برای  
سرگرم کردن خوانندگان ، طبق نسخه معمول ،  
رامردی به زنی دل بسته کند و بعد با ایجاد موانعی در  
راه وصال آندو : به تعداد صفحات داستان خود  
ببفزاید . داستانهای این مرد داستان هائی است  
فلسفی ، که نویسنده ، درك دقیق خود را از زندگی  
و مرگ ، از اجتماع و قیود و رسوم آن و هدفهائی  
که بخاطر آنها میشود زنده بود ، در ضمن آنها بیان  
کرده است

آلبر کامو

مکانہ

ترجمہ:

جلال آل احمد - اصغر خیرہ زادہ



کانون معرفت

مرکز چاپ و نشر بہترین کتابہا

حیابان لالہ زار شمارہ ۶



**حق چاپ محفوظ و مخصوص کانون «معرفت» است**

---

چاپ: افست مروی

## درباره « آلبر کامو »

آلبر کامو ، نویسنده معاصر فرانسوی است که نزدیک بهمه عمر خود را در تونس و الجزیره و شهرهای افریقای شمالی فرانسه گذرانیده است . وبهمین علت نه تنها در این داستان بزرگترین نقش را آفتاب سوزان نواحی گرم بعهده دارد ، وقهرمان داستان بعلت همین آفتاب است که آدم میکشد ، بلکه در کار بزرگ دیگرش بنام « طاعون » همین نویسنده ، بلای طاعون را بريك شهر گرما زده شمال افریقا نازل میکند ، که «تغییرات فصول را فقط در آسمان آن می شود خواند . و در آن نه صدای بال پرنده ای را میتوان شنید و نه زمزمه بادی را لای برگهای درختی . »

« طاعون La Peste » که بزرگترین اثر این نویسنده شمرده میشود داستان ایستادگی قهرمانان اساسی کتاب است در مقابل مارك ؛ در مقابل بلای طاعون . داستان دلوایسی ها واضطراب ها وفداکاریها وبی غیرتی - های مردم شهر طاعون زده ای است که طنین زنگ ماشین های نعش کش آن ؛ در روزهای هجوم مرض ، دقیقه ای فرو نمی نشیند وبیماران طاعون زده را باید پرور سر - نیزه از بستگان شان جدا کرد . غیر از این کتاب که بعنوان بزرگترین اثر منشور سالهای اخیر فرانسه بشمار رفته است ، آلبر کامو ؛ دونمایشنامه دارد . یکی بنام «سوء -

تفاهم Malentendu « و دیگری « کالیگولا » و پس از آن کتاب ها و مجموعه مقالات دیگر او است باین ترتیب « نامه‌هایی بیک دوست آلمانی » ، « افسانه‌سزیف » و مجموعه کوچکی بنام « سور » و چند اثر دیگر .

آلبر کامو ، که همچون ژان پل سارتر در ردیف چند نویسنده تر از اول امروز فرانسه نامبرده میشود ، يك داستان نویس عادی نیست که برای سرگرم کردن خوانندگان ، طبق نسخه معمول ، مردی را به زنی دل بسته کند و بعد با ایجاد موانعی در راه وصال آندو ؛ به تعداد صفحات داستان خود بیفزاید . داستانهای این مرد داستان هائی است فلسفی ، که نویسنده ، درك دقیق خود را از زندگی و مرگ ، از اجتماع و قیود و رسوم آن و هدفهائی که بخاطر آنها میشود زنده بود ، در ضمن آنها بیان کرده است .

از این لحاظ « بیگانه » و « طاعون » این نویسنده ، جالبتر از دیگر آثار اوست ؛ در این دو داستان ، نویسنده خود را روی مرگ قرار میدهد سعی میکند مشکل مرگ را برای خودش و برای خوانندگانش حل کند . سعی میکند دغدغه مرگ را و هراس آنرا از ایل کند . قهرمان داستان اولی ؛ که ترجمه آن اکنون در دست شما است ( و امید است که ترجمه‌ای دقیق و امین باشد ) « بیگانه » ای است که گرچه درك میکند بپهوده زنده است ولی در عین حال به زیباییهای این جهان و به لذاتی که نا منتظر در هر قدم سر راه آدمی است سخت دل بسته است و با همین ها است که سعی میکند خودش را گول بزند و کردار و رفتار خود را بوسیله‌ای و بدلیلی موجه جلوه دهد . مردی است از همه چیز دیگران بیگانه . از عادات و رسوم مردم ؛ از نفرت و شادی آنان و آرزوها و دل افسردگی هاشان . و بالاخره مردی است که در برابر مرگ چه آنجا که آدم میکشد

و مرگ دیگری را شاهد است و چه آنجا که خودش محکوم  
بمرگ میشود - رفتاری غیر از رفتار آدمهای معمولی  
دارد .

نمایشنامه « سوء تفاهم » نیز که داستان کامل  
شده همان ماجرای ناقصی است که قهرمان داستان « بیگانه »  
آنها از روی روزنامه پاره‌ای که در زندان خود یافته  
هزاران بار میخواند باز در اطراف همین مسئله دور  
میزند . پسری است که از زادگاه خود برای کسب مال  
بیرون آمده و وقتی بر میگردد نه تنها برای مادر و  
خواهرش بیگانه‌ای بیش نیست بلکه حتی نمیداند چگونه  
خودش را به آنان معرفی کند . و در همین میانه است که  
مادر و خواهرش بطمع پولی که در جیب او دیده اند او  
را می‌کشند . در این نمایشنامه مردمی هستند که فکر  
میکند یا باید همچون سنک شد و یا خود کشی کرد . و  
این مادر و خواهر قاتل که پس از کشتن پسر و برادر خود  
دیگر نمیتوانند سنک بمانند و کلماتی مثل « گناه » و  
« عاطفه » تازه برایشان معنی پیدا کرده است، ناچار راه  
دوم را اختیار میکنند .

برای بهتر درک کردن این داستان فلسفی ، از  
نویسنده ای که آثارش تاکنون بفارسی منتشر نشده است  
لازم بود که توصیفی و یا مقدمه‌ای آورده شود ، و از این  
لحاظ بهتر این دیده شد که خلاصه ترجمه مقاله « زنان پل -  
سارتر » نویسنده معاصر فرانسوی ؛ که درباره همین  
کتاب نوشته شده است در آغاز کتاب گذارده شود . گرچه  
سارتر این مقاله را از یک نظر مخصوص نوشته است که شاید  
مورد علاقه خوانندگان نباشد ، ولی در عین حال توصیفی  
است رساننده و دقیق که بفهم داستان کمک خواهد کرد ،  
خلاصه کردن چنین مقاله‌ای بسیار دشوار و در عین حال  
جسورانه بود ولی چه باید کرد که برای این مقدمه بیش  
از شانزده صفحه جا گذاشته نشده بود . گذشته از اینکه

ممکن بود ترجمه کامل آن برای خوانندگان ملالت آور بشود.  
ترجمه این کتاب از روی چاپ پنجاه و پنجم  
کتاب که در سال هزار و نهمصد و چهل و هشت بوسیله بنگاه  
انتشارات Gallimard پاریس چاپ شده است ؛ بعمل  
آمده . و مقدمه که بقلم سارتر است از روی جلد اول  
کتاب «Situations» او ترجمه شده است .

## توضیح « بیگانه » \*

« بیگانه » اثر آقای کامو تازه از چاپ بیرون آمده بود که توجه زیادی را بخود جلب کرد . این مطلب تکرار می شد که در این اثر « بهترین کتابی است که از متار که جنک تاکنون منتشر شده » ، در میان آثار ادبی عصر ما این داستان ، خودش هم يك بیگانه است . داستان از آن سوی سرحد برای ما آمده است ، از آن سوی دریا . و برای ما از آفتاب ، و از بهار خشن و بی سبزه آنجا سخن میراند . . . ولی در مقابل این بذل و بخشش ؛ داستان باندازه کافی مبهم و ذو پهلو است ؛ چگونه باید قهرمان این داستان را درك کرد که فردای مرك مادرش « حمام دریائی میگیرد ؛ رابطه نامشروع بايك زن را شروع می کند و برای اینکه بنخندد بتماشای يك فیلم خنده دار می رود . « و يك عرب را « بعلت آفتاب » میکشد و در شب اعدامش در عین حال که ادعا میکند « شادمان است و باز هم شاد خواهد بود . « ؛ آرزو میکند که عده تعاشاچی ها در اطراف چوبه دارش هر چه زیادتر باشند تا « او را با فریادهای خشم و غضب خود پیشواز کنند ؛ بعضی ها میگویند « این آدم احمقی است ، بدبخت است . « و دیگران که بهتر درك کرده اند میگویند « آدم بیگانه ای

---

\* ) Jean-Paulsartre, Situations I, pp99-121

است . « بالاخره باید معنای این بیگناهی رانیز درك  
کرد .

آقای کامودر کتاب دیگرش بنام « افسانه‌سزیف »  
که چند ماه بعد منتشر شد ، تفسیر دقیقی از اثر قبلی  
خودش داده است . قهرمان کتاب او نه خوب است  
نه شرور نه اخلاقی است و نه ضد اخلاق . این  
مقولات شایسته او نیست . مسئله يك نوع انسان خیلی ساده  
است که نویسنده نام « پوج » یا « بیهوده » را بآن میدهد .  
ولی این کلمه ، زیر قلم آقای کامودومعنای کاملامختلف  
بخود میگیرد : پوج يك بار حالت عمل و شعور واضح است  
که عده‌ای از اشخاص این حالت را میگیرند . و بار  
دیگر « پوج » همان انسان است که بایک پوجی و نسا-  
معقولی اساسی و بی هیچ عجز و فتوری نتایجی را که  
میخواهد ، بخود تحمیل میکند . پس بهر جهت باید دید  
« پوج » بعنوان حالت و فعل و عمل ، یا بعنوان قضیه  
اصلی ، چیست ؛

هیچ چیز رابطه انسان با دنیا . بیهودگی اولی پیش  
از همه چیز جز نمودار يك قطع رابطه نیست : قطع رابطه  
میان عروج افکار انسان بطرف وحدت و دوگانگی  
مغلوب نشونده فکر و طبیعت . قطع رابطه میان جهش  
انسان بسوی ابدیت - و خصوصیت « تمام شونده » وجودش .  
قطع رابطه میان « دلواپسی » که حتی اصل و گوهر انسان  
است - و بیهودگی کوششهای او . مرك ؛ کثرت اختصار  
ناپذیر حقایق و موجودات ، قابل فهم بودن موجود واقع  
و بالاخره اتفاق ، اینها همه قطبهای مختلف « پوج »  
استند . در واقع اینها مطالب تازه‌ای نیستند و آقای  
کامونیر باین عنوان آنها را معرفی نمیکند .

این مطالب از آغاز قرن هفدهم میلادی بوسیله  
عده‌ای از عقول متحجر و کوتاه ، و عقولی که غرقه در  
سیر روحانی خود بوده‌اند و بخصوص نیز فرانسوی

حساب میشده‌اند بر شمرده شده . . . .

در نظر آقای کامو مطلب تازه‌ایکه او آورده اینست که تا انتهای افکار پیش میرود . در حقیقت برای او مطلب مهم این نیست که جملات قصاری را حاکی از بدبینی جمع‌آوری کند ، قطعا «پوچ» نه در انسان است و نه در دنیا - اگر این دو از هم جدا فرض شوند. ولی همچنانکه «بودن در دنیا» خصوصیت اساسی انسان است ، «پوچ» در آخر کار چیز دیگری جز همان «وضع بشر» نیست . همچنین از اول ، موضوع يك تصور ذهنی ساده در کار نیست ، الهامی غمزده است که این بیهودگی را در میانگیزد . «از خواب برخاستن ، تراموای ، چهار ساعت کار در دفتر یا در کارخانه ، ناهار ، تراموای ، چهار ساعت کار ، شام و خواب ، و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه و شنبه با همین وضع و ترتیب...» (۱) و بعد ناگهان «آرایش صحنه‌ها عوض میشود» و ما بروشن‌بینی خالی از امیدی واصل می‌شویم آنوقت اگر بدانیم که کمک‌های گول‌زننده ادیان و فلسفه‌های وجودی را چطور میشود کنارزد ؛ بچندمسئله واضح و آشکار اساسی میرسیم : دنیا جز يك بی‌نظمی و هرج و مرج چیز دیگری نیست يك «تبادل ابدی که از هرج و مرج زائیده شده است» . وقتی انسان مرد دیگر فردائی وجود ندارد . «در جهانی که ناگهان از هرخیال واهی و از هر نوری محروم شده است . انسان احساس میکند که بیگانه است . در این تبعید دست‌آویز و امکان بر-گشتی نیست . چون از یادگار زمانهای گذشته و یا از امید ارض موعود هم محروم شده است» (۲) . باین دلیل است که باید گفت انسان در واقع همان دنیا نیست : «اگر من درختی میان دیگر درختها بودم ... این زندگی برایم

۱- افسانه سیزیف - صفحه ۱۶

۲- همان کتاب - صفحه ۱۸

معنائی میداشت ، یا اصلا همچو مسئله‌ای درباره‌ی من در کار نبود . چون من قسمتی از دنیا بودم . در آن هنگام ، من جزو همین دنیائی میشدم که اکنون باتمام شعورم در مقابل آن قرار گرفته‌ام . . این عقل مسخره وریشند آمیز من است که مرا در مقابل تمام خلقت قرار داده . « (۱) اکنون بطور کلی درباره نام داستان میتوان این چنین توضیح داد: بیگانه همان انسان است که در مقابل دنیا قرار گرفته و از این جهت آقای کامو خوب میتواند نام «زاده در تبعید» را که اسم یکی از آثار ژرژ گیسینگ G. Gissing است روی اثر خود بگذارد. بیگانه ، همین انسانی است که در میان دیگر انسانها گیر کرده ، همیشه روزهایی هست که . . . انسان در آن کسانیرا که دوست میداشته است بیگانه مییابد» (۲) .

ولی مسئله ، تنها این نیست ، هوس و میل مفرطی بهمین «پوچ» در کار است . انسان پوچ ، هرگز اقدام بخودکشی نمیکند . بلکه میخواهد زندگی کند . زندگی کند ، بی اینکه از هیچیک از تصمیمات خود دست بشوید ، بی اینکه فردائی داشته باشد ، و بی اینکه امیدی و آرزوئی داشته باشد و حتی بی اینکه تفویض و تسلیمی در کار خود بیاورد . انسان پوچ ، وجود خودش را در طغیان و سرکشی تأیید میکند . مرك را بادقت هوس-بازانه‌ای تعقیب میکند و همین افسونگری است که او را آزاد میسازد. این انسان ، « ابدالاباد فارغ از مسئولیت بودن» يك آدم محكوم بمرک را میداند . برای او همه چیز مجاز است ، چون خدائی در کار نیست ، و چون انسان خواهد مرد . تمام تجربه ها ، برای او هم ارز هستند . و برای او تنها مسئله مهم این است که از آنها هرچه بیشتر که ممکن است چیزی بدست بیاورد «زمان

(۱) همان کتاب صفحه ۷۴

(۲) صفحه ۲۹ همان کتاب

حال و بی‌درپی آمدن لحظه‌های زمان حال ، در برابر يك روح با شعور ، آرزو و ایده آل انسان پوچ است. «(۱) تمام ارزشها در برابر این «علم اخلاق مقادیر» درهم فرو میریزد . انسان پوچ که طغیان کرده و بی‌مسئولیت درین دنیا افکنده شده است ، «هیچ چیز برای توجیه کردن خود ندارد» ، این انسان «بیگناه» است. بی‌گناه ، مثل همان آدمهای بدوی که سامرست موآم - S. Maugham از آنان سخن میراند . همان آدمهایی که پیش از رسیدن کشتیش و پیش از اینکه کشتیش برای آنان از «خوب» و «بد» و از «مجاز» و «ممنوع» سخن براند ، همه چیز برایشان «مجاز» است . بی‌گناه مثل «پرنس میشکین» است (قهرمان داستان - ابله - اثر داستایوسکی) که «در يك زمان حال جاودانی زندگی می کند . زمان حال مؤبدی که گاه بگناه با يك خنده و هایك تبعید تنوع می یابد» بیگناه بتمام معنی کلمه ، و نیز اگر مایل باشید يك «ابله» بتمام معنی ، درین مورد است که کاملاً عنوان داستان آقای کامورا درمی یابیم . بیگانه ای که او خواسته است طراحی کند ، درست یکی از همین بیگانه‌های وحشت انگیزست که جار و جنجالها و افتضاحات عجیبی در اجتماعات راه می اندازند . چون مقررات بازی آن اجتماعات را قبول ندارند . بیگانه او میان بیگانگان زندگی میکند . درعین حال که خودش هم برای دیگران بیگانه است . بهمین دلیل است که برخی مثل «ماری» رقیقه اش در این داستان ، او را دوست نمی دارند «باین علت که او را عجیب می بینند .» و برخی دیگر مثل جمعیت تماشاچیان دادگاه ، که بیگانه ناگهان سیل کینه آنان را به طرف خودش حس میکند ، بهمین دلیل ، ازو نفرت دارند و برای ما نیز که هنوز با چنین احساس پوچ بودن آشنا نشده ایم و وقتی کتاب را میخوانیم

بیهوده کوشش میکنیم تا این بیگانه را برطبق قواعد و رسوم عادی خودمان قضاوت کنیم، برای مانیز، قهرمان این داستان جزیک بیگانه چیز دیگری نیست .

همچنین ضربه ای که وقتی تازه کتاب را باز کردم اید از خواندن این جمله بشما دست میدهد «فکر کردم که این یکشنبه هم مانند یکشنبه های دیگر گذشت ، که مادرم اکنون بخاک سپرده شده است ، که فردا دو باره بسرکار خواهیم رفت و که ، از همه اینها گذشته ، هیچ تغییری حاصل نشده است .»

میخواهد بگوید که این نتیجه اولین برخورد شما با پوچ است. اما بیشک وقتی خواندن کتاب را ادامه میدهید امیدوارید که همه ناراحتی و دلواپسی تان برطرف شود و همه چیز اندک اندک روشن و عقلائی گردد و توضیح داده شود . اما امیدواری شما برآورده نمیشود .

«بیگانه» کتابی نیست که چیزی را روشن کند . انسان پوچ نمی تواند چیزی را روشن کند . انسان فقط بیان میکند و همچنین این کتاب کتابی نیست که استدلال کند . آقای کامو فقط پیشنهاد میکند و هرگز برای توجیه کردن آنچه که از لحاظ اصول ، توجیه نشدنی است خود را بدرسر نمیافکند . . پیامی که آقای کامو میخواهد با روشی داستان مانند ابلاغش کند، او را به خضوعی بزرگ - منشانه و امیدوار که عبارت از تسلیم و تفویض هم نیست . شناسائی سرکش و طغیان کرده ای است و به حدود فکر بشری . درست است که آقای کامو میداند که برای این داستان خود باید تفسیری فلسفی بدست بدهد که محققاً همان «افسانه سیزیف» است . . . ولی وجود این تفسیر با این ترجمه بطور کلی قدر و ارزش داستان او را نمی کاهد . . نویسنده میخواهد ما پیوسته امکان بوجود آمدن اثر او را در نظر داشته باشیم . آرزو میکند که بر اثرش اینطور حاشیه بنویسند : « میتوانست بوجود نیامده باشد» همانطور که

«آندره ژید» میخواهد در آخرین کتابش بنام «سازندگان سکه قلب» بنویسد که «میتوانست ادامه بیابد» اثر او میتوانست بوجود نیامده باشد ، مثل این جوی آب و مثل این قیافه. اثر او لحظه حاضری است که خود را عرضه می دارد ، مثل همه لحظه های زمان حال. در اثر او حتی آن لزوم درونی هم نیست که هنرمندان وقتی از اثر خود صحبت میکنند پایش را بمیان میکشند و میگویند «نمیتوانستم ننویسمش؛ میبایست خود مرا از دستش خلاص میکردم. در این مورد ... این عقیده را مییابم که میگوید يك اثر هنری برگی است جدا شده از يك زندگی . کتاب او همین مطلب را بیان میکند ... وانگهی درین مورد همه چیز یکسان است ، چه نوشتن کتابی مثل «آوارگان» و چه نشستن و نوشیدن يك فنجان شیر قهوه و در نتیجه آقای کامو ، هرگز دلسوزی و توجهی را که برخی از نویسندگان که «خود را فدای هنر خود کرده اند» از خواننده خود توقع میکنند ، انتظار ندارد ، و باین طریق «بیگانه» برگه ای از زندگی اوست . و چون پوچ ترین زندگانی ها باید بی ثمرترین و بی حاصل ترین زندگی ها باشد، داستان او نیز میخواهد بی ثمری بعد اعلای رسیده ای را نشان بدهد . هنر ، جوانمردی و بخشایشی است بی فایده و بی ثمر ... بهر جهت کتاب « بیگانه » جلوی ما است کتابی جدا شده از يك زندگی ، توجیه نشده ، توجیه نشدنی ، بی ثمر و آنی . کتابی که اکنون از نویسنده اش نیز جدا مانده ، و بعنوان یک لحظه زمان حال پیش دیگران گذشته شده. و از این طریق است که ما باید کتاب او را بنخوانیم : بعنوان یگانگی و اتفاق ناگهانی و شدید بین میان دو انسان ، میان نویسنده و خواننده ، در عالم پوچ و در ماورای عقل و منطق .

این مطالب تا اندازه ای بما نشان میدهد که با قهرمان داستان « بیگانه » چگونه باید روبرو شد..

حتی برای خوانندگانی که با فرضیه‌های پوچ بودن آشنا هستند، « مرسو » قهرمان این داستان، مبهم و دوپهلو باقی میماند. مسلماً ما مطمئن هستیم که او پوچ است و خصوصیت اساسی و اصلی‌اش روشن بینی، بی‌رحم و سنگدل است. اضافه بر اینکه، در بیش از یک مورد نویسنده سعی کرده است او را طوری بسازد که نمونه‌کاملی از روی الگوی عقاید خودش در « افسانه سیزیف » نشان داده باشد. مثلاً آقای کامو در یک جای این اثر اخیر نوشته است: « یک انسان بیشتر بوسیله چیزهایی که نمیگوید انسان است تا بوسیله چیزهایی که میگوید. » و « مرسو » قهرمان داستان « بیگانه » نمونه‌کاملی از این سکوت مردانه است. نمونه‌کاملی است از آزادی کلمات: « (از او پرسیده‌اند) آیا متوجه شده است که آدمی سر بتوهستم و او گفت که فقط میدانم من برای هر مطلب بی‌اهمیتی حرف نمی‌زنم. » و دوسطر بالاتر از همین مطلب، همین شاهد، خود را مجبور میبیند که اظهار کند مرسو « یک آدم بود. » (از او میپرسند) مقصودش از این حرف چیست و او میگوید « همه مردم میدانند که مقصود از این کلمه چیست. » همچنین آقای کامو درباره عشق، در همان کتاب « افسانه سیزیف » میگوید: « به آنچه که ما را با برخی از انسان‌ها وابسته میکند نام عشق ندهیم... » (۱) بموازات این مطلب در « بیگانه » آورده است که: « خواست بدانند که آیا دوستش دارم؟ .. جوابش دادم که این حرف معنایی ندارد ولی بیشک دوستش ندارم. » از این لحاظ اختلاف نظری که در جریان دادگاه و نیز در فکر خوانندگان درباره اینکه « آیا مرسو مادرش را دوست میداشته؟ » ایجاد میگردد، دوچندان بیهوده و پوچ است. در بدو امر معلوم نیست همانطور که وکیل او میگوید: « آیا

(۱) صفحه ۱۰۲ « افسانه سیزیف »

این مرد متهم باینست که مادرش را بخاک سپرده یا متهم است باینکه انسانی را کشته ؟ . ولی پیش از همه چیز کلمه « دوست داشتن » در اینجا معنایی ندارد. بی شک مرسو مادرش را برای این به نوانخانه گذاشته که کفاف مخارجش را ندارد و برای اینکه « چیزی ندارد تا برایش بگوید . » و نیز بیشک مرسو غالباً برای دیدن او به نوانخانه نمیرفته است « بعلت اینکه اینکار، یکشنبه امر می گرفت ، صرف نظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس ، گرفتن بلیط ، و دو ساعت در راه بودن میبایست میکشیدم . » ولی همه اینها یعنی چه؟ آیا مرسو فقط در زمان حاضر خود زندگی میکند ؟ کاملاً در خلق و خوی زمان حالش ؟ آنچه را که بنام یکی از احساسات می خوانیم ، يك احساس مینامیم، جز وحدتی مطلق و معنوی نیست، جز معنای ادراکهای نامداوم ما را ندارد. من همیشه بآن کسانی که دوستشان میدارم نمی اندیشم ولی ادعا میکنم که حتی وقتی بآنان فکر نمیکنم هم، دوستشان میدارم . و در صورتی که هیچ هیجان حقیقی و آنی در من وجود نداشت ، ممکن بود که استراحت روحی خودم را بخاطر يك احساس معنوی در خطر بیندازم . ولی مرسو با روش دیگری فکر میکند و عمل میکند . او هرگز نمیخواهد احساسهای بزرگ و مداوم کاملاً همانند خود را بشناسد. برای او نه عشق وجود دارد و نه عشق بازیه معنایی دارند. فقط زمان حاضر است که بحساب می آید فقط امور محسوس . او هر وقت میلش را داشته باشد بدیدن مادرش خواهد رفت ، همین . اگر میل وجود داشته باشد ، قدرتش آنقدر هست که او را وادار کند اتوبوس بگیرد ، همانطور که میل دیگر آنقدر باو قدرت میدهد که با تمام نیروی خود دنبال يك کامیون بدود و از عقب توی آن بپرد . ولی همین شخص همیشه مادرش را با کلمه کودکانه و مهر آمیز « مامان » خطاب میکند

وباین طریق نشان میدهد که فرصت‌شناختن او را از دست نداده است. همین نویسنده در جای دیگر میگوید « من از عشق ، جز مخلوطی و ملغمه‌ای از خواهشها ، از عواطف و هشیاریها که مرا با موجودی وابسته میسازد ، درک نمیکنم . » (۱) وباین طریق دیده میشود که از مشخصات روحی مرسو نیر ، نمیتوان غافل بود ... وانگهی این مرد روشن بین ، خونسرد ، وخاموش ، فقط برای رفع احتیاجات حتمی ساخته نشده است . این مرد همیشه طوری است که بیهوده بودن ، اساس کار اوست نه مغلوب خود او . این مرد چنین است ، همین . گر چه این مرد ، روشن بینی کامل خود را در آخرین صفحات کتاب بدست می آورد ولی همیشه در سرتاسر کتاب بر طبق اصول آقای کلمو حرف میزند ... هیچیک از همه سؤالاتی را که در کتاب « افسانه سیزیف » طرح شده است اینمرد از خود نمیکند و نیز پیش از اینکه محکوم بمرک بشود طغیان نمیکند . همیشه خوشحال است . هر چه پیش آید خوش آید ، شعار اوست . وحتی معلوم نیست آزاری را که آقای کلمو از حضور کورکننده مرک میبیند، فهمیده باشد . خونسردی اش نیز انکار از سر سستی و تنبلی است مثل آن روز یکشنبه‌ای که از زور تنبلی در خانه میماند و تنها میگوید « کمی کسل بودم ... »

آقای کامو ، پیدا است که میان « احساس » بیهودگی و پوچی و آن فرقی قائل است ... و میشود گفت که « افسانه سیزیف » برای ما « مفهوم » بیهودگی ، و « بیگانه » « احساس » آن را نشان میدهد . در نظر اول حس می شود که کتاب « بیگانه » بی اینکه تفسیری بکند ما را به « اقلیم » پوچی و بیهودگی میبرد . و بعد آن کتاب دیگر است که این سر زمین را باید برایمان روشن سازد ... باین طریق « بیگانه » داستانی است اعلام کننده ، داستان قطع رابطه است ، داستان نقل و انتقال

(۱) صفحه ۱۰۲ « افسانه سیزیف »

بسرزمین دیگر است . مسئله اینست که خواننده باید قبل از همه در برابر واقعیت محض قرار بگیرد و بی اینکه معنای عقلانی آنرا بتواند درک کند آنرا دریابد. از اینجاست که احساس بیهودگی بآدم دست میدهد . این احساس همان ناتوانی مخصوصی است که در موقع «فکر کردن» بدنیا و وقایعش باهمین مفاهیم و کلمات خودمان، بما دست میدهد ، مرسو، مادرش را بخاک میسپارد ، رفیقه‌ای میگیرد و دست بجنایتی میزند. این اعمال کلاما مختلف ، طبق اظهارات دادستان و اظهارات شهود با هم مرتبط جلوه داده میشوند و آنوقت است که مرسو فکر میکنند دارند از کس دیگری غیر از خود او صحبت میکنند. . . تمام این زمینه سازیها و بعد اظهارات ماری در دادگاه بعنوان يك شاهد و بهق حق افتادش ، بازیهائی است که پیش از آقای کلمو از وقتی که «سکه سازان قلب» (اثر آندره ژید) منتشر شده است برواج افتاده . اینها کلاما تازه خود آقای کلمو نیست. کلاما ساسی و تازه‌ای که او کرده است نتیجه‌ای است که ازین زمینه سازیها میگیرد، و در آخر، واقعیت عدالت پوچ و بیهوده‌ای را که هرگز نمیتواند عوامل ایجاب کننده يك جنایت را بفهمد و در نظر بگیرد - برای ما روشن میسازد. . اولین قسمت «بیکانه» را میتوان بنام «ترجمه سکوت» هم نامید ، درین قسمت به يك بیماری عمومی نویسندگان معاصر برخورد می‌کنیم که من نخستین خود نمائی آن را در کارهای ژول رنار Jules Renard دیده‌ام و آن را «وسوسه سکوت» نامیدم ... این سکوت همان است که هایدگر Heidegger بعنوان شکل متین حرف زدن مینامد . فقط کسی که میتواند حرف بزند ، سکوت می‌گزیند. آقای کامو در «افسانه سیزیف» خود خیلی حرف می‌زند ، در آنجا حتی پرچانگی هم میکند . و حتی عشقی را که به سکوت دارد بما واگذار میکند ، حتی جمله

کیر ککارد **Kierkegard** را نیز در آن نقل میکند که «مطمئن‌ترین گنگی‌ها، خاموش شدن نیست، حرف زدن است.» اما در «بیگانه» دوباره دست بخاموشی زده است اما چطور با وجود کلمات، میشود خاموش ماند؟ این مطلب را میتوان روش نوی دانست.

اما روش نویسندگی او چیست؟ شنیده‌ام که میگویند «این يك كافكا **Kafka** است که بدست همینگوی **Hemingway** نوشته شده.» من باید اذعان کنم که در اینجا از كافكا چیزی نیافته‌ام. دید آقای کامو همیشه زمینی است. كافكا داستان نویس رفعت و علو غیر ممکن انسان است. دنیا، برای او پر است از نشانه‌ها و علامات که ما در کشان نمیکنیم. دنیائی است پراز صحنه‌سازی، اما برای آقای کامو، این درام انسانی، برخلاف كافكا همیشه خالی از رفعت و علو است. . . . برای او مسئله درین است که ترتیب کلماتی را که موجب امری غیر انسانی میشوند دریابد. برای او امر غیر انسانی، خودکاری و عدم نظم است. هیچ چیز کدر و مشکوک، هیچ چیز اضطراب‌آور و هیچ چیز القا شده از دنیای دیگر، برای او وجود ندارد. «بیگانه» جریان نظاره‌ها و دیدهای است روشن... صبح‌ها، عصرها و بعد از ظهرهای گرم، ساعات دوست داشتنی او است. تابستان مداوم الجزیره، فصل مورد توجه اوست. شب در دنیای او هیچ‌چائی ندارد. واگر هم از آن حرف میزند با این کلمات است: «وقتی بیدار شدم ستاره‌ها روی صورتم بودند. صدای کوهستان تا بمن میرسید. پوهای شب، بوی زمین و نمک، شقیقه‌هایم را خنک میکرد. آرامش شگرف این تابستان خواب‌آلود همچون مد دریا درمن داخل میشد» کسیکه این جملات را می‌نویسد از غم و اندوه‌های كافكا سخت بدور است. این آدم در قلب این همه بی‌نظمی آرام است.

نزدیکی روش او بروش همینگوی پذیرفتی

است . نزدیک بودن روش این دو نویسنده مسلم است در هر يك از نوشته‌های این دو نویسنده همان جملات کوتاه است که با جملات قبلی ارتباطی ندارند و هر يك برای خود جداگانه آغاز و انجامی دارند . هر يك از جملات درست مثل يك نگاه جدا بر روی حرکات و اشیاء است با همه اینها من راضی نیستم بگویم که آقای کامو روش داستان نویسی «امریکائی» را بکار برده است و یا از آن تأثیری پذیرفته . در «مرك در بعد از ظهر» اثر همینگوی ، نیز که همین روش بریده بریده نقل قول بکار رفته و هر جمله از عدم بوجود می‌آید ، روش خاص خود همینگوی دیده میشود . با اینهمه گاهی جملات کتاب «بیگانه» دراز و وسیع میشود . در ضمن داستان مرسو من نثر شاعرانه‌ای را می‌بینم که باید همان نحوه تعبیر مخصوص خود آقای کامو باشد . اگر هم در کتاب «بیگانه» آثار مشهوری از تقلید روش نویسندگی امریکائی دیده میشود باید گفت تقلیدی است آزاد . . . و من شك دارم که آقای کامو همین روش را هم در آثار بعدی‌اش بکاربرد ...

حضور مرك ، در پایان راه زندگی ما آینده‌ما را در مه و دود فرو برده است . وزندگی ما «بی‌فردا» است . زندگی ، توالی زمان حال است . و انسان پوچ اگر فکر تحلیل‌کننده خود را با این زمان تطبیق نکند چه کند؟ در چنین موردی است که «برگسون» جز يك متشکله تجزیه‌نشدنی چیز دیگری نمی‌بیند . چشم او جز يك سلسله لحظات ، چیز دیگری را نمی‌بیند... آنچه که نویسنده ما از همینگوی گرفته است همین بریدگی و دنباله دار نبودن جملات بریده بریده است که روی بریدگی لحظات تکیه میکند . و اکنون بهتر میتوانیم برش داستان او را درك کنیم ، هر جمله‌ای يك لحظه است ، يك زمان حال است . اما نه لحظه مردد و مشکوکی که اندکی بلحظه بعدی بچسبد و دنبال آن برود - جمله

خالص و ناب است، بی‌درز و بروی خود بسته شده است. جمله‌ای است که بوسیله يك عدم از جمله بعدی بریده و مجزا شده. مثل لحظه «دکارت» که جدا از لحظه‌ای است که بعد خواهد آمد. میان هر جمله و جمله بعدی دنیا نابود میشود و دوباره بوجود می‌آید. حرف، بمحض اینکه از دهان برمی‌آید، مخلوقی است از عدم بوجود آمده، يك جمله «بیگانه» يك جزیره است. و ما از جمله‌ای بجمله دیگر، و از عدمی بعدم دیگر پرتاب میشویم... در يك جا مینویسد: «لحظه‌ای بعد پرسید آیا دوستش دارم؟ در جواب گفتم این حرف مفهومی ندارد ولی خیال میکنم که نه. او قیافه غمگینی گرفت، اما هنگام تهیه ناهار، و بی‌اینکه هیچ موضوعی در کار باشد باز خندید، بقسمی که او را بوسیدم درین لحظه بود که سروصدای جنجال از اطاق ریمون برخاست.»

در این چند جمله دومی و سومی با یکدیگر ارتباط ظاهری دقیقی دارند. درین گونه موارد نیز وقتی میخواهد جمله‌ای را با جمله قبلی وابسته کند بوسیله حروف و روابطی مثل «و» «اما» «ولی»، «بعد» و «درین لحظه بود که» مقصود خود را انجام میدهد.

با توجه باین نکات، اکنون میتوان بطور کلی درباره داستان آقای کامو صحبت کرد. تمام جملات این کتاب هم‌ارز هستند. همانطور که تجربه‌های انسان پوچ و بیهوده، هم‌ارز است. هر يك جمله بخاطر خودش بجای می‌نشیند و دیگر جملات را بعدم می‌فرستد. ولی گاهگاه، آنجاها که نویسنده پشت پا بروش اصلی خود میزند و در جملات خود شعر میسراید، هیچیک از جملات با دیگران بی‌ارتباط نیستند. حتی گفتگوها و مکالمات نیز در ضمن داستان گنجانیده شده است. مکالمات يك داستان در حقیقت لحظه توضیح و تفسیر آن است و اگر جای بهتر بآنها داده شود مشخص خواهد

شده که معنای و وجود دارد ... آقای کامو این مکالمات را زنده میکند ، خلاصه میکند و همه مشخصات برتری دهنده‌ای را که در چاپ برای اینگونه جملات مکالمه‌ای میتوان آورد کنار میگذارد . بقسمی که جملات اظهار شده مشابه با دیگر جملات نمود میکند و فقط يك لحظه میدرخشند و بعد ناپدید میشوند همچون تابش شعاع و مثلاً يك آهنگ و مثل يك بو . همچنین وقتی انسان شروع بخواندن کتاب میکند هیچ خیال نمیکند که دارد داستان میخواند . بلکه گمان میکند يك خطبه با طمطراق و یکنواختی را با صدای تو دماغی يك غرب دارد قرائت میکند . ولی داستان کم کم در زیر نظر خواننده بخود شکل میگیرد و ساختمان محکم و دقیقی را که داراست برخ میکشد . حتی یکی از جزئیات داستان هم بیهوده ذکر نشده است ، و حتی یکی از این جزئیات نیست که در داستان بی‌استفاده مانده باشد و دنبالش گرفته نشده باشد . و وقتی انسان کتاب را می‌بندد درك میکند که بجز این طریق ، بطریق دیگری نمیشده است داستان را شروع کرد و نیز درك میکند که نمیتوانسته است پایانی غیر از اینکه دارد داشته باشد . درین دنیائی که بعنوان دنیای بیهودگی بما عرضه شده است ، اصل علیت بدقت مورد توجه قرار گرفته و کوچکترین حوادث ، سنگینی خود را دارند . هیچ اتفاقی در داستان نمیشود یافت که قهرمان را ، اول بطرف جنایت و بعد هم بطرف اعدام رهبری و راهنمایی نکند .

«بیگانه» يك اثر کلاسیک است . يك اثر منظم و آراسته است . اثری است که در موضوع بیهودگی و پوچی و نیز بزدآن ساخته شده است . آیا همه آنچه را که نویسنده از ساختن چنین داستانی میخواستند همین‌ها بوده است ؟ من نمیدانم . ولی این عقیده خواننده‌ای است مثل من که ابراز میدارم .

اما این اثر خشك و خالص را که در زیر ظاهری در هم ریخته و نامنظم مخفی شده است ، این اثری را که وقتی کلید فهمش را در دست داشته باشیم اینقدر کم پوشیده میماند، این اثر را چطور باید طبقه بندی کرد؟ من نمیتوانم آنرا يك حکایت بدانم . چون حکایت در همان زمانی که نقل میشود و طبق آن ، بوجود می آید و نوشته میشود . و در آن اصل علیت جانشین جریان تاریخی قضایا میگردد . آقای کامو آنرا « داستان » نامیده است . با اینهمه داستانی است که ظرف زمان مداومی اتفاق می افتد و وظیفه ای دارد و حضور زمان در آن غیر قابل برگشت بودن زمان را نشان میدهد. خالی از شك و تردید نیست اگر من چنین نامی را باین توالی لحظه های حاضر ... میدهم ، شاید هم این داستان هم چون « صادق » و یا « کاندید » (آثار ولتر) قصه های اخلاقی کوتاهی است با کنایه های انتقاد کننده و تو دار و با كوچك ابدال هائی مسخره (مثل نگهبان، قاضی، باز پرس داستان و دیگران ... ) و باین طریق با وجود سهم اگزستانسیالیست های آلمان و داستان نویسان امریکائی در آن ، از لحاظ اساس کار این کتاب ، داستانی شبیه بقصه «ولتر» باقی میماند .

فوریه ۱۹۴۳  
ژان پل سارتر

۲

امروز ، مادرم مرد. شاید هم دیروز ، نیدانم. تلگرافی  
 باین مضمون از نوانخانه دریافت داشتم : « مادر، درگذشت  
 تدفین فردا. تقدیم احترامات » از این تلگراف چیزی نفهمیدم  
 شاید این واقعه دیروز اتفاق افتاده است .

نوانخانه پیران در « مارانگو » Marengo ، هشتاد  
 کیلومتری الجزیره است . سر ساعت دو اتوبوس خواهم گرفت  
 و بعد از ظهر خواهم رسید . بدین ترتیب، میتوانم شهادت  
 بمانم و فردا عصر مراجعت کنم . از رئیس دو روز مرخصی  
 تقاضا کردم که بعلت چنین پیش آمدی نتوانست آنرا رد کند.  
 با وجود این خشنود نبود . حتی باو گفتم : « این امر تقصیر  
 من نیست . » جوابی نداد . آنگاه فکر کردم که نبایستی این  
 جمله را گفته باشم . من نمی بایست معذرت میخواستم. وانگهی  
 وظیفه او بود که بمن تسلیت بگوید . شاید هم اینکار را برای  
 پس فردا گذاشته است که مرا با لباس عزا خواهد دید  
 چون اکنون مثل اینستکه هنوز مادرم نمرده است . ولی بر  
 عکس بعد از تدفین ، این کاریست انجام یافته و مرتب، که

کاملاً جنبه رسمی بخود می گیرد .

سرساعت دو اتوبوس گرفتم . هوا خیلی گرم بود . بنا  
بعادت ، غذا را در مهمانخانه « سلسنت » Celeste خوردم .  
همه شان به عالم دل میسوزاندند و « سلسنت » بمن گفت :  
« يك مادر که بیشتر نمیشود داشت . » هنگامی که عزیمت  
کردم همه تادم در بدرقه ام کردند . کمی گیج بودم . چون  
لازم بود بمنزل « امانوئل » بروم و کراوات سیاه و بازوبندش  
را بهاریه بگیرم . او چند ماه پیش ، عمویش مرده بود .

برای اینکه اتوبوس را از دست ندهم ، دویدم . حتما بعلت  
این شتاب و این دویدن و سروصدای ماشین و بوی بنزین و نور  
خورشید ، وانعکاسش روی خیابان بود که چرتم گرفت ، کما  
بیش تمام طول راه را خوابیدم . هنگامیکه بیدار شدم ، يك  
مرد نظامی چسبیده بودم . نظامی بمن خندید و پرسید آیا از  
راه دور می آیم ؟ جواب دادم « بله » . برای اینکه چیز دیگری  
برای گفتن نداشتم .

نواخانه در دو کیلومتری دهکده است . این راه را  
پیاده رفتم . خواستم فوراً مادرم را ببینم . اما دربان گفت اول  
باید بمدير رجوع کنم . چون مدير مشغول کار بود ، کمی صبر  
کردم . تمام این مدت دربان حرف زد و بالاخره مدير را دیدم :  
و مرا در دفترش پذیرفت . پير مرد ریزه ای بود که نشان  
« لژیون دونور » بسینه داشت . باچشمان درخشانش مرا  
نگاه کرد . بعد دستم را فشرد و مدت زمانی آنرا نگاهداشت  
که نمیدانستم چگونه آنرا در بیاورم . پیرونده رجوع کرد  
و بمن گفت : « مادام مرسو Meursault سه سال پیش باینجا  
وارد شد و شما تنها حامی او بودید . » گمان کردم مراسمزش  
میکند . از اینجهت خواستم توضیحاتی بدهم . اما کلام را

قطع کرد : « فرزند عزیزم لازم نیست خودتان را تبرئه کنید . من پرونده مادرتان را خوانده‌ام . شما نمی‌توانستید احتیاجات او را بر آورید . او پرستاری لازم داشت . در آمد شما کم بود . از همه اینها گذشته ، او در اینجا خوشبخت تر بود . » گفتم « بله ، آقای مدیر » او افزود : « شما میدانید در اینجا او دوستانی بسن و سال خود می‌یافت . و میتوانست لذا بد زمان گذشته را با آنان در میان نهد . شما جوانید و زندگی با شما او را کسل می‌ساخت . »

این مطلب راست بود ، هنگامی که مادرم خانه بود ، تمام اوقات ، ساکت بانگاه خود مرا دنبال میکرد . روزهای اول که به نوانخانه آمده بود اغلب گریه میکرد . و این بعلت تغییر عادت بود پس از چند ماه اگر میخواستند او را از نوانخانه بیرون بیاورند باز هم گریه میکرد . باز هم بعلت تغییر عادت بود . کمی هم باین جهت بود که در سال اخیر هیچ بدیدن او نیامده بودم . و همچنین بعلت اینکه یکشنبه امرا میگرفت - صرف نظر از زحمتی که برای رفتن با اتوبوس ، گرفتن بلیط و دو ساعت در راه بودن می‌بایست می‌کشیدم .

مدیر باز هم با من حرف زد . ولی من دیگر با او گوش میدادم . بعد بمن گفت : « گمان میکنم میخواهید مادرتان را ببینید . » من بی اینکه جوابی بگویم بلند شدم . و او بطرف در ، از من جلو افتاد . در پلکان ، برایم گفت : « او را در اطاق کوچک مرده‌ها گذاشته ایم . برای اینکه دیگران متأثر نشوند . در اینجا هر وقت کسی می‌میرد ، بقیه تا دو سه روز عصبانی اند و این موضوع باعث زحمت میشود . »

از حیاطی عبور می‌کردیم که عده زیادی پیر مرد ، در آن ، دسته دسته با هم و راجی می‌کردند . هنگامیکه ما عبور میکردیم

آنها خاموش میشدند . و پشت سرما باز گفتگو شروع میشد  
گوئی که همه سنگین طوطی هاست . دم يك ساختمان كوچك  
مدیر از من جدا شد : « آقای مورو شما را تنها میگذارم  
در دفتر خود برای انجام هر گونه خدمتی جازم . بنا بقاعده  
ساعت ده صبح برای تدفین معین شده است . زیرا فکر کردیم  
بدین ترتیب شما خواهید توانست در بالین آن مرحومه  
شب زنده داری کنید . يك کلمه دیگر : مادرتان اغلب برقفا -  
یش اظهار میکرده است : که میخواهد با تشریفات مذهبی  
بخاك سپرده شود . بر من واجب است که لوازم این امر را  
فراهم کنم اما خواستم ضمنا شما را هم مطلع گردانم . » از  
او تشکر کردم . مادرم ، گرچه بی دین نبود ، ولی هنگام زنگش  
هرگز به دین نمی اندیشید .

داخل شدم . اطاقك بسیار روشنی بود ، که با آب آهك  
سفید شده بود . و يك قاب شیشه طاق آنرا پوشانده بود .  
اثاثیه اش صندلی ها و سه پایه های بشکل ضرب در بود روی  
دوتای آنها ، در وسط ، تابوتی با سرپوش مخصوصش قرار  
گرفته بود . میخهای براق تابوت را میشد دید که هنوز کوبیده  
نشده بودند و روی تخته های تابوت که با پوست گردورنگشان  
کرده بودند مشخص بچشم می آمدند .

نزدیک تابوت ، زن پرستار عربی بود . که روپوش سفید  
برتن داشت و لچکی بارنگی تند بسر بسته بود .

در این هنگام دربان پشت سر من داخل شد . پیدا بود که  
دویده است . کمی لکنت داشت : « سرتابوت را بسته اند ،  
ولی برای اینکه شما بتوانید جسد را ببینید باید میخها را  
بکشم . » بتابوت ، نزدیک شده بود ، که نگهش داشتم . بمن  
گفت « نمیخواهید؟ » جواب دادم : « نه . » یکه خورد و من

ناراحت شدم . زیرا حس کردم که نباستی همچو حرفی زده باشم . پس از لحظه‌ای ، بمن نگاه کرد و بی هیچ سر زنی ، مثل اینکه خبر میخواهد بگیرد . پرسید : « برای چه؟ » گفتم « نمیدانم . » آنگاه درحالیکه سبیل سفیدش را می‌تایید، بی اینکه بمن نگاه کند گفت : « می‌فهمم . » چشمانی زیبا، برنگ آبی روشن داشت و رنگ پوستش کمی قرمز بود . صندلی بمن داد و خودش بفاصله کمی پشت سرم نشست . زن پرستار بلند شد و بطرف در رفت در این لحظه دربان بمن گفت . « این زن خوره دارد . » چون چیزی نفهمیدم ، بطرف پرستار متوجه شدم و دیدم که از زیر چشمهایش پارچه‌ای گذرانیده و بدور سرش پیچیده . درجای بلندی دماغش پارچه صاف بود . روی صورت او جز سفیدی پارچه چیزی دیده نمی‌شد .

وقتی که اورفت ، دربان گفت : « من الان شمارا تنها میگذارم . » نمیدانم چه قیافه‌ای بخود گرفتم که منصرف شد و پشت سرم ایستاد . این وجود پشت سرم ، عذابم میداد . تمام اتاق را نور زیبای بعد از ظهر فرا گرفته بود . وزوزدو زنبور طلائی پشت شیشه‌ها بگوش میرسید . حس کردم که خوابم گرفته است . بی اینکه بطرف دربان برگردم . باو گفتم : « مدتی است که اینجا هستید؟ » مثل اینکه مدت‌ها منتظر چنین سئوالی بود ، فوراً جواب داد : « پنج سال . » دنبال آن ، خیلی پرگویی کرد . اگر بیش از اینها باو گفته بودند که باشغل دربانی در « مارانگو » روزگار خود را بپایان خواهد رسانید ، سخت تعجب میکرد . شصت و چهار سال داشت و اهل پاریس بود . در اینموقع کلامش را قطع کردم ، « آها ، پس اهل اینجا نیستید؟ » بعد یادم افتاد که

قبل از اینکه مرا باطاق مدیر راهنمایی کند ، از مادرم با من حرف زده بود . گفته بود که باید خیلی زود خاکش کرد زیرا در صحرا، خصوصا در این ناحیه ، هوا بسیار گرم است در آن هنگام برایم گفته بود در پاریس میزیسته است. در پاریس که خاطره آنرا هرگز فراموش نخواهد کرد . در پاریس . میشود مرده را تا سه روز و گاهی تا چهار روز نگاه داشت . ولی اینجا وقت این چیزها نیست . فکرش را هم نمیشود کرد که در اینجا می بایست دنبال نعش کش دوید. در این موقع زنش باو گفته بود : « خفه شو ، این ، چیزهایی نیست که بشود برای آقا گفت . » و پیر مرد قرمز شده بود و پوزش خواسته بود . من وسط کلامش دویده ، گفته بودم : « چیزی نیست چیزی نیست . » آنچه را که پیر مرد میکرد درست و جالب یافته بودم .

در اتاق کوچک مردگان ، برایم گفت که بعنوان آدمی مفلوک باینجا آمده بوده است و چون خود راهنوز کاری می- دانسته ، این شغل در بانی را قبول کرده است . باو یاد آوری کردم که در عین حال او هم جزء افراد این نوانخانه حساب میشود . و او گفت که نه . اول هم متعجب شده بودم که چرا در ضمن صحبت از افراد نوانخانه کلمه « آنها » ، « دیگران » و خیلی بندرت لغت « پیرها » را بکار میبرد . در صورتیکه اغلب ، زیاد هم با او اختلاف سن نداشتند . ولی طبیعی است که او با آنها یکی نبود . او سمت در بانی داشت . و در بعضی موارد هم سرپرست آنها حساب میشد .

در این لحظه آن پرستار وارد شد . شب ناگهان فرارسیده بود . بزودی ، شب برفراز شیشه ها سنگین شد . در بان کلید چراغ را زد و من از زندگی ناگهانی نور خیره

شدم . مرا برای صرف شام بسفره خانه دعوت کرد ولی من گرسنه نبودم . اجازه خواست فنجان شیرقهوه برایم بیاورد . چون آنرا بسیار دوست داشتم ، قبول کردم و بعد از لحظه‌ای با سینی مراجعت کرد . آشامیدم . آنوقت میل کردم سیگاری بکشم . اما شك کردم . چون نمیدانستم که آیامی توانم اینکار را جلوی مادرم بکنم . فکر که کردم ، اینکار هیچ اهمیتی نداشت . سیگاری بدربان تعارف کردم و با هم کشیدیم .

پس از لحظه‌ای، بمن گفت: « میدانید دوستان خانم مادرتان هم خواهند آمد که شب را در اینجا بسر برند . این رسم اینجا است . من باید بروم و صندلی و قهوه سیاه تهیه کنم . » از او پرسیدم که آیا میشود یکی از چراغها را خاموش کرد؟ درخشش نور ، روی دیوار سفید ، خسته‌ام میکرد، بمن گفت که اینکار ممکن نیست . اینطور سیم کشی شده است ، یا همه چراغها یا هیچکدام . دیگر من باو توجهی نداشتم . او خارج شد ، و برگشت . صندلیها را جاداد . روی یکی از صندلیها، فنجانها را دور يك قهوه جوش گذاشت . بعد رو بروی من ، طرف دیگر مادرم نشست . آن پرستار همانطور ته اطاق، پشت بما ایستاده بود . من نمی دیدم که چه میکرد . اما از حرکات دستش ، فهمیده میشد که چیزی میبافد . هوا ملایم بود، قهوه مرا گرم کرده بود . و از دری که باز بود بوئی از شب و گلها میآمد . بگمانم که اندکی هم چرت زدم . صدای خش خشی مرا بیدار کرد . بعلمت اینکه چشم‌هایم بسته بود، اطاق باز در نظرم از روشنائی ، سخت زنده بود . جلوی من هم حتی يك سایه‌ای یافت نمیشد . و هر چیز . هر زاویه ، تمام خمیدگیها در مقابل چشمانم با بیحیائی زنده‌ای رسم میشد . در این لحظه بود که دوستان مادرم وارد

شدند . رویهمرفته ده دوازده تائی بودند . وبا سکوت وارد این روشنائی خیره کننده شدند . بی اینکه صدائی از صدلی ها بلند شود روی آنها قرار گرفتند . آنها را چنان میدیدم که تاکنون هیچکس را ندیده‌ام . هیچیک از جزئیات صورت ها و لباسهایشان از نظرم نیسگریخت . باوجود این صدائی از آنها نمی‌شنیدم و واقعیت آنها را بزحمت میتوانستم باور کنم . تقریباً همه زنها پیش بند بسته بودند . با بندی که تنک ، بدنشان را میفشرد و شکم پائین افتاده شان را بیشتر نمایان میساخت تا آنوقت هرگز درك نکرده بودم که پیر- زنان تا چه حد میتوانند شکم داشته باشند . مرد ها تقریباً همه بسیار لاغر بودند و عصا بدست داشتند . چیزی که در قیافه آنها مرا بخود جلب میکرد ، این بود که چشمهایشان را نمیدیدم ، فقط روشنائی ماتی بود که از وسط حفره‌ای از چروک بنظر میرسید . هنگامیکه نشستند ، اغلب مرا نگاه کردند و با زحمت سری تکان دادند و چون لباسهایشان دردهانهای بی دندانشان فرورفته بود من نفهمیدم که آیا بمن سلام میکنند یا فقط يك حرکت عصبی سرشان را تکان داده است . اما گمان میکنم سلام کردند . در این هنگام بود که متوجه شدم همه در مقابل من ، گرداگرد دربان نشسته‌اند . و سر خود را تکان میدهند . دريك آن ، این فکر مسخره در من ایجاد شد که آمده‌اند مرا معاکمه کنند .

اندکی بعد ، یکی از زنان بگریه افتاد . او در ردیف دوم ، پشت سریکی از همراهانش پنهان شده بود من بزحمت میدیدمش . باسکسکه های کوتاه مرتباً گریه میکرد و بنظرم آمد که هرگز باز نخواهد ایستاد . دیگران مثل اینکه گریه او را نمیشنوند . همه معزون و گرفته و ساکت بودند . بتابوت

یا بعضاهای خود ، یا بهر چیز دیگر ، مینگریستند . اما جز بهمان یکی به چیز دیگری نگاه نمیکردند . آنزن همانطور گریه میکرد خیلی متعجیر بودم . زیرا که او را نمیشناختم . میخواستم دیگر صدایش را نشنوم . ولی جرات اینرا نداشتم که باو اظهار کنم . دربان بطرف او خم شد . حرفی زد ولی اوسرش را خم کرد چیزی زمزمه کرد و بهمان نحو و ترتیب بگریه ادامه داد . بعد دربان بطرف من آمد . نزدیک من نشست . پس از يك لحظه طولانی ، بی اینکه بمن نگاه کند برایم گفت : « این زن خیلی بخانم مادر شما نزدیک بود . می گوید این مرده تنها دوست وی در اینجا بوده است و اکنون دیگر کسی را ندارد . »

مدت درازی بهمین ترتیب نشستیم . آنها و سسکه های آنزن دیگر کمتر شده بود . مدتی دماغش را بالا کشید و بالاخره خاموش شد . من دیگر خوابم نمی آمد . اما خسته بودم و نشیمن گاهم درد گرفته بود . اکنون سکوت همه این آدمها بود که برایم طاقت فرسا بود . گاهگاه فقط ، صدای مخصوصی که نمیتوانستم آنرا تشخیص بدهم بگوشم میخورد . پس از مدتی ، بالاخره ملتفت شدم که چندتای از پیرمردها توی لپه شان را میکیدند و این ملج ملج عجیب را از خود درمیا آوردند بقدری در افکار خود مستغرق بودند که متوجه اینکار نبودند و حتی این فکر بمن دست داد که این مرده ایکه میان آنان افتاده است هیچ معنائی در نظر آنان ندارد . ولی اکنون درك میکنم که این فکر غلطی بوده .

ما همه قهوه ای را که دربان درست کرده بود نوشیدیم بعدش را دیگر نمیدانم . شب گذشته بود . فقط یادم هست که یکبار چشم گشودم دیدم که پیر مرد ها ، بهم تکیه داده ،

خوابیده اند . غیر از یکی که چانه اش را روی آن دستش که عصا را میفشرد قرار داده بود و مرا خیره نگاه میکرد . مثل اینکه مدتها جز بیدار شدن مرا انتظار نمیکشیده است . بعد دوبار خوابم برد . بعلت درد بیش از پیش نشیمن گاهم ، از خواب پریدم . روز روی شیشه هامی سرید . اندکی بعد یکی از پیرمردها بیدار شد و خیلی سرفه کرد . توی دستمال بزرگ چهار خانه ای تف میگرد و هر یک از سرفه هایش مثل این بود که از ته بدنش کنده میشد . هم او دیگران را بیدار کرد و دربان بآنها گوشزد کرد که باید بروند . آنها بلند شدند . این شب زنده داری ناراحت صورتها شان را خاکستری کرده بود . وقتی بیرون می رفتند ، با تعجب سختی که بمن دست داده بود ، همه شان دستم را فشردند انگار این شب که مادر آن حتی يك كلمه هم ردوبدل نکرده بودیم صمیمیت مارادو چندان کرده بود .

من خسته بودم دربان مرا باطاق خود برد که توانستم در آنجا سروصورتم را مرتب کنم . بازهم شیرقهوه ای نوشیدم که بسیار خوب بود . هنگامیکه بیرون آمدم روز کاملاً بالا آمده بود . آسمان بر فراز تپه هائیکه « مارانگو » را از دریا جدا میکرد انباشته از سرخی بود . ونسیمی که از بالای تپه - ها میگذشت بوی نمک باخود میآورد . روز بسیار زیبایی در پیش بود . من مدتها که بده نرفته بودم و فکر میکردم اگر مادرم در میان نبود چه لذتی از گردش امروز می توانستم ببرم .

در حیاط ، زیر درخت چناری ، با انتظار ایستادم . بوی زمین نمناک را فرو میبرد و دیگر خوابم نمیآمد . بفکر همکاران اداری ام افتادم - که در این ساعت همگی برای رفتن

بسرکار بر میخواستند: برای من همیشه این لحظه، سخت‌ترین لحظات بود. باز هم اندکی باین چیزها فکر کردم. اما ناگهان صدای زنگی از داخل ساختمان رشته افکارم را گسیخت. پشت پنجره حرکاتی دیده شد. سپس همه جا را آرامش فرا گرفت. آفتاب اندکی در آسمان بیشتر بالا آمده بود: پاهایم داشت داغ میشد. دربان از حیاط گذشت بمن گفت که مدیر مرا می‌خواهد. بدفترش رفتم. مرا واداشت که چند ورقه را امضاء کنم. دیدم که سیاه پوشیده بود و شلواری راه راه پیداشت. تلفن را بدست گرفت و بمن گفت: «مامورین متوفیات يك لحظه پیش آمده‌اند. من می‌روم که بگویم تابوت را بکوبند می‌خواهید یکبار دیگر هم مادرتان را ببینید؟» گفتم: نه. در حالیکه صدایش را آهسته می‌کرد بوسیله تلفن دستور داد: «فیژاک Figeac! مامورین بگوئید که میتوانند شروع کنند.» بعد گفت که او هم در مراسم تدفین شرکت خواهد کرد. و من از او تشکر کردم. پشت میز نشستم. پاهای کوچکش را روی هم انداخت و بمن اطلاع داد که تنها من و اوبا پرستار قسمت در مراسم خواهیم بود. بنا بقاعده نوانخانه‌ای‌ها نباید در مراسم تدفین شرکت کنند. آنها فقط اجازه دارند که شب‌زنده‌داری کنند. و خاطر نشان ساخت که: «این مسئله ایست مربوط بانسانیت». ولی استثنائاً یکی از دوستان مادرم بنام «توماس» پرز Thomas Pérez اجازه شرکت در این تشییع را داده بود. در اینجا، مدیر خندید و بمن گفت: «البته درک میکنید، این یکی از احساسات دوران جوانی است. این پیر مرد و مادر شما یکدیگر را همچوقت ترک نمی‌کردند. در نوانخانه، آنها را دست می‌انداختند و به «پرز» می‌گفتند: «این نامزد شماست. و او می‌خندید. این مطلب برای آنها

لذت بخش بود . و حقیقت اینست که مرك مادام « مرسو » زیاد اورا متأثر ساخته است . گمان میکنم که حق نداشتم باو اجازه ندهم . اما بواسطه سفارش پزشك بازرس ، اورا از شب زنده داری معاف کردم . «

مدت درازی خاموش ماندیم . مدیر بلند شد و از پنجره دفتر خود نگاه کرد . و پس از لحظه‌ای ، گفت : « آه ، این کشیش مارانگوست . زود آمده است . » و گفت که برای رفتن بکلیسا که در خود دهکده واقعت دست کم باید سه ربم ساعت پیاده روی کرد . پائین آمدیم . جلوی ساختمان کشیش و دو کودک مرثیه خوان ایستاده بودند . یکی از این دو بخور سوزی در دست داشت و کشیش برای میزان کردن بلندی زنجیر نقره‌ای آن ، بطرف او خم شده بود . وقتی که ما فرار رسیدیم ، کشیش سر برداشت . مرا « فرزندم » نامید و چند کلمه دیگر هم گفت . بعد داخل شد ، منم وی را دنبال کردم .

بيك نظر دیدم که میخهای تابوت کوبیده شده است . و چهار مرد سیاه در اطاق ایستاده‌اند . در همین آن شنیدم که مدیر بمن میگفت کالسکه کنار جاده حاضر است . و کشیش بدعا خواندن مشغول شد . از این لحظه ببعد ، کارها بسرعت انجام یافت . مردها باطاقشالی بطرف تابوت رفتند . کشیش و همراهانش و مدیر و من خارج شدیم . جلوی در ، زنی ایستاده بود که من نمیشناختمش . مدیر گفت : « آقای مرسو » . اسم این زن را نشنیده بودم و فقط دانستم که سر پرستار است . او بی هیچ لبخندی صورت استخوانی و دراز خود را خم کرد . همدما برای اینکه جنازه عبور کند صف کشیدیم . بعد بدنبال حمالها راه افتادیم و از نوانغانه بیرون رفتیم . جلودر ، کالسکه

ایستاده بود . سیاه ، دراز و درخشنده بود و آدم را بیاد قلمدان میانداخت . پهلوی آن ، ناظم تشریفات بود که مردی کوتاه قد بود و لباسی خنده آور داشت . باپیر مردی که حرکاتش ساختگی بود . دریافتم که او آقای « پرز » است . کلاه فوتر نرمی بالبه‌های پهن و میانه‌گرد برداشت ( که هنگام عبور جنازه آنرا از سر برداشت ) بالباسی که شلوارش روی کفشهایش افتاده بود و گره کوچکی کراوات سیاهش که به‌یغی سفید پیراهن بزرگش خورده بود . لبهایش در زیر دماغی که پر از لکه‌های سیاه بود میلرزید . موهای نرم سفید او پشت گوشهای عجیب بلبله و برگشته اش ریخته بود و رنگ قرمز گوشها ، روی این صورت رنگ پریده جلب نظر مرا کرد . ناظم تشریفات جای هر کداممان را معین کرد . کشیش جلو میرفت پس از او کالسکه . اطراف کالسکه ، آن چهار مرد . عقب آنها مدیر و من . سرپرستار و آقای « پرز » آخر صف بودند .

اکنون آسمان انباشته از آفتاب بود . آفتاب کم کم روی زمین سنگینی میکرد و حرارت بسرعت بالا میرفت . نفهمیدم چرا اینقدر دیر حرکت کردیم . گرما را زیر لباسهای تیره ام حس میکردم . پیر مرد ریزه و کوتاه که کلاش را بسرش گذاشته بود آنرا از نو برداشت . هنگامیکه مدیر راجع باو بامن حرف میزد ، بطرفش برگشته ، نظری بسویش انداختم ، مدیر بمن گفت که اغلب مادرمن و موسیو پرز عصر ها ، بهمراهی یک پرستار ، برای گردش به‌دهکده می رفتند بجلگه افراد خود نظری انداختم . از میان ردیف صنوبرها که به تپه ای سر بر آسمان کشیده منتهی میشدند و از میان این خاک سبز و اخرائی و این خانه‌های تک‌تک و مشخص حال مادر

خود را درمی‌یافتم . شب در این سرزمین باید همچون وقفه‌ای  
حزن انگیز باشد. اما امروز ، آفتاب طاقت فرسا ، منظره را از  
دم نظر محو میساخت و آنرا بی روح و افسرده جلوه گر  
میساخت .

براه افتاده بودیم . در این هنگام بود که درك کردم  
« پرز » کمی می لنگد . کالسکه ، کم کم ، بسرعت خودمی  
افزود و پیر مرد عقب میماند . یکی از مردانی که اطراف کالسکه  
حرکت میکردند نیز عقب ماند و اکنون با پپای من راه میرفت  
از سرعتی که خورشید در بالا آمدن از آسمان داشت در تعجب  
بودم . ناگهان متوجه شدم که جلگه مدتی است از سرو صدای  
حشرات و زمزمه علفها پر شده است .

عرق بر گونه‌هایم روان بود . چون کلاه نداشتم ، با  
دستمال خود را باد میزدم . مأمور تدفین چیزهائی بمن گفت  
که نشنیدم . در همین هنگام کله خود را با دستمالی که در دست  
چپ داشت از عرق پاک میکرد . با دست راست کاسکت خود  
را بلند کرده بود . با او گفتم : « چی؟ » او در حالی که خورشید  
را نشان میداد تکرار کرد که : « عجب میزند . » گفتم : « آره »  
« پیر بود؟ » جواب دادم : « همچنین ، چون سن او را دقیقا  
نمیدانستم . پس از این ، خاموش شد . بعقب برگشتم و پرز را  
که پشت سر بفاصله پنجاه متری میآمد . همچنین بمدیر نظر  
انداختم . بدون کمترین حرکت بیموردی ، با آهن و تلپ راه  
میآمد . چند قطره عرق روی پیشانی اش برق میزد . ولی او  
آنها را خشک نمیکرد .

بنظرم میآمد که دسته نشییم اندکی تند میرفت اطراف  
من همچنان همان جلگه سوزان و انباشته از آفتاب بود . روشنائی  
آسمان قابل تحمل نبود . برای يك لحظه ، از روی قسمتی

از جاده که تازه تعمیرش کرده بودند گذشتیم . خورشید  
 قیر جاده را نرم کرده بود . پاها در آن فرومیرفت و اندرون  
 درخشانش را نمایان می ساخت . بالای کالسکه ، کلاه راننده  
 که از چرم درست شده بود بنظر می آمد که گویا باین لجن  
 آغشته شده است . من اندکی میان آسمان آبی و سفیدوهم -  
 آهنگی این رنگها : سیاهی خیره کننده قبر نمایان شد ، سیاهی  
 تیره لباسها و سیاهی براق کالسکه ، خود را گم کرده بودم .  
 همه اینها : آفتاب ، بوی چرم و بوی پهن کالسکه ، بوی رنگ  
 و کندر ، و خستگی يك شب بیخوابی ، نگاه من و افکارم را  
 پریشان ساخته بود . یکبار دیگر بعقب برگشتم : « پرز »  
 بنظرم بسیار دور آمد . در میان مهی از گرما ناپدید بود . بعد  
 دیگر اورا ندیدم . بانظر بجستجویش پرداختم و دیدم که از وسط  
 جلگه از راه میانبر می آید . نیز دیدم که جاده جلوی روی من  
 پیچ می خورد . فهمیدم « پرز » که این حوالی را میشناخته ، راه  
 را خیلی زودتر طی خواهد کرد و ما را خواهد گرفت . سرپیچ  
 جاده بما ملحق شد . بعد اورا گم کردیم . مجددا از راه میان بر  
 میرفت و این عمل چند بار تکرار شد . من حس میکردم که  
 خون روی شقیقه هایم می کوبد .

تمام اینها بالاخره باچنان شتاب و تحقق ، و وضعی عادی  
 گذشت که بیش از این چیزی از آن بیاد ندارم . فقط يك  
 چیز دیگر : موقع ورود بدهکده ، سرپرستار بامن حرف زد ،  
 صدای مخصوصی داشت که بصورتش نمی آمد . صدای موسیقیدار  
 و لرزان . بمن گفت « اگر آدم آهسته برود ، خطر آفتاب  
 زدگی تهدیدش میکند و اگر خیلی تند برود عرق خواهد کرد  
 و در کلیسا سرما خواهد خورد . » او حق داشت . جز این چاره ای  
 نبود . باز چند خاطره دیگر از این روز در نظر دارم ، مثلا ،

قیافه « پرز » ، وقتی برای آخرین بار نزدیک دهکده بما رسید . قطرات درشت اشك ، خستگی ورنج روی گونه‌هایش نشسته بود که بعلت چین‌های صورتش ، نمیتوانست جاری بشود بلکه پنخس میشد ، دوباره جمع میشد و روی این صورت واریخته ، پوششی از آب تشکیل میداد . نیز خاطره کلیسا و دهاتی‌ها روی پیاده‌روها ، گلپای شمعدانی قرمزرنك، روی‌قیر- های گورستان ! بیهوش شدن « پرز » ( که مثل آدمك مومی ازهم وارفته مینمود ) خاکی که برنك خون بود وروی تابوت مادرم ریختند ، ریشه‌های سفیددرخت که با آن قاطی شده بود، باز جمعیت سروصدا ، دهکده ، انتظار جلوی يك قهوه‌خانه صدای یکنواخت موتور ، و خوشحالی من هنگام ورود اتوبوس بروشنائی های الجزیره و فکر اینکه دوازده ساعت تمام خواهم خوابید .

• هنگامیکه بیدار شدم ، فهمیدم چرا رئیس‌موقع تقاضای دوروز مرخصی ناراضی بنظر میرسید : زیرا امروز شنبه بود درستش را بخواهم بگویم این را فراموش کرده بود . ولی هنگام بیدار شدن ، این مطلب بفکرم رسید . خیلی طبیعی بود که اربابم فکر کرده است من باروز یکشنبه‌ام چهار روز تعطیل خواهم داشت . و این برای او نمیتوانسته است خوش آیند باشد . اما ازطرفی اگر آنها مادرم را بجای امروز دیروز بخاک سپردند تقصیر ازمن نبود و ازطرف دیگر بهر صورت من شنبه و یکشنبه‌ام را زیاد در اختیار داشتم . مسلماً این مرا از آن باز نمیداشت که در هماندم نا رضایتی اربابم را درک کنم .

بزحمت از بستر برخاستم . زیرا روز یکشنبه بسیار خسته شده بودم . وقتیکه ریشم را می‌تراشیدم ، از خود پرسیدم که چه می‌خواهم بکنم و تصمیم گرفتم بشنا بروم . برای رفتن به حمام‌های بندر تراموای گرفتم . آنجا ، در حوضهای شنا آب تنی کردم ، آدمهای جوان بسیار بودند . در آپ «ماری کاردونا» Marie Cardona دوست قدیم اداریم را که همان وقتها

خاطر خواهش بودم یافتم . گمان میکنم ، او نیز همچون بود . اما او اندکی بعد رفته بود و مافرصت نیافته بودیم . کمکش کردم که روی کمر بند لاستیکی بنشیند . و در این حرکت ، پستانهایش را دست مالیدم . هنگامیکه او طاقباز روی کمر بند دراز کشیده بود من هنوز در آب بودم . او بطرف من برگشت . موهایش روی چشمش ریخته بود و میخندید . از کمر بند بالا رفتم و کنارش خزیدم . هوای خوبی بود و ، مثل اینکه شوخی میکردم ، گذاشتم که سرم بعقب بیفتد و آن وقت آنرا روی شکم او قرار دادم . او چیزی نگفت و من بهمین حال ماندم . همه آسمان را توی چشمهایم داشتم . و آسمان آبی بود و طلائی بود . زیر سرم حس می کردم که شکم « ماری » بآهستگی میزند . مدت زمانی ، نیمه بیدار ، روی لاستیک ماندیم . هنگامی که آفتاب سخت زنده شد ، او در آب پرید و من هم دنبالش کردم . او را گرفتم ، دستم را دور اندامش حلقه کردم و باهم شنا کردیم . او همینطور میخندید : کسار استخر هنگامی که خود را خشک کردیم ، بمن گفت : « من قهوه ای تر از شما هستم . » از او خواهش کردم شب باهم بسینما برویم . او باز هم خندید و گفت خیلی داش میخواست فیلمی از « فرناندل » ببیند . وقتی لباسها مانرا پوشیدیم ، قیافه بسیار متعجبی بخود گرفت از اینکه دید کراوات سیاه بسته ام . و از من پرسید آیا عزادار هستم ؟ باو گفتم که مادرم مرده است . چون میخواست بدانند کی ، جواب دادم : « دیروز » او کمی یکه خورد . ولی هیچ بروی خودش نیاورد . میخواستم باو بگویم که این تقصیر من نبوده است . اما جلوی خودم را گرفتم . چون فکر کردم که همین مطلب را بر ایسم گفته بودم . این تذکر بی معنی بود . هر چه باشد آدم همیشه کمی خطا کار است .

شب ، ماری همه چیز را فراموش کرده بود . فیلم گاهگاه خنده دار میشد ، اما از این گذشته راستی احمقانه بود . پایش چسبیده پپای من بود . پستانهایش را نوازش میدادم . نزدیک آخر ستانس ، او را بوسیدم . اما بد . هنگامی که خارج شدیم ، او بخانه ام آمد .

وقتی که بیدار شدم ، ماری رفته بود . بمن گفته بود که باید پیش عمه اش بروم . بخاطرم رسید که امروز یکشنبه است و این کسلبم کرد . یکشنبه را دوست ندارم . آنگاه ، غلتی توی رختخوابم زدم . در بالش بوی نمکی را که زلفهای « ماری » باقی گذاشته بود جستجو کردم و تا ساعت ده خوابیدم . بعد همانطور که دراز کشیده بودم ، ناظر سیگار کشیدم . ناهار را نمیخواستم بنا بهادت پیش « سلسنت » بخورم زیرا ، محققاً سؤال پیچم میکردند و من این را دوست نداشتم . چند تخم مرغی پخته کردم و در همان ظرف بی نان خوردم ، زیرا دیگر نان در خانه نداشتم و نمیخواستم برای خربدن آن یابم بروم .

پس از ناهار ، کمی کسل شدم و در ساختمان ب قدم زدن پرداختم . وقتی که مادرم اینجا بود خانه جمع و جور بود اما اکنون برایم بسیار بزرگ بود و بایستی میزاتاق ناهار خوری را باتاق خودم منتقل کنم . من فقط در همین اتاق زندگی میکردم بین صندلیهای حصیری گود شده و گنجه ای که آینه اش زرد شده بود و میز آرایش و تخت خواب مسی ام . مابقی بیکاره افتاده بود . اندکی بعد ، برای اینکه کاری کرده باشم ، روزنامه کهنه ای بدست آوردم و خواندم . اعلان نمک « کروش » را از آن کندم و بدفترچه ای که مطالب جالب و روزنامه را در آن قرار میدادم ، چسباندم . بالاخره دست و روی خود را شستم و دست آخر ، توی مهتابی رفتم .

اتاق من روبه خیابان اصلی حومه باز میشود. بعد از ظهر خوبی بود. باوجود این فرش کف خیابان چرب بود و مردم تك تك ولی بازم باعجله میگذشتند. اول خانواده‌هایی بودند که بگردش میرفتند. دوپسر بچه بالباس ملاحان، و شلووارهایی تازیرزانو، که درلباسهای شق و ورقشان اندکی ناراحت بودند. و دختر بچه‌ای بایک روبان گره‌خورده قرمز بزرگ و کفشهای سیاه براق دنبال آنها، مادری چاق بود، باپیراهن ابریشمی قهوای، و پدرشان که مردریزه بسیار لاغری بود و من او را دورادور میشناختم. کلاه حصیری بسرش بود. پاپیون زده بود و عصائی بدست داشت. وقتیکه او را بازنش دیدم. فهمیدم که چرا درمحله شایع شده که او سرشناس است. اندکی بعد جوانان حومه، باموهای روغن‌زده و کراوات قرمز، نیم تنه بسیار تک، با پوست گلدوزی شده و کفش نوك پهن، گذشتند بنظرم رسید که بسینمای مرکز شهر میروند. از اینجهت بود که باین زودی حرکت کرده بودند و درحالیکه بلند میخندیدند برای رسیدن بتراموای عجله میگردند.

پس از آنان، خیابان کم کم خلوت شد دیگر گمان میکنم همه جا نمایش شروع شده بود. توی خیابان غیر از دکانداران و گربه‌ها جنبنده‌ای یافت نمیشد. برفراز درختهایی که دو طرف خیابان بود آسمان صاف بود ولی درخشندگی نداشت. روی پیاده روی مقابل، تنباکو فروش صندلی‌اش را بیرون آورد. آنرا جلو دکان گذاشت، و درحالیکه دود دست خود را روی پشتی صندلی قرارداد و ارونه روی آن نشست. ترامواها که تا چند دقیقه پیش مملو از جمعیت بود اکنون تقریباً خالی بنظر میرسد در قهوه‌خانه کوچک «پیروت» Pierrot پهلوی تنباکو فروش، گارسون از کف تالار خالی قهوه‌خانه‌ها که ااره‌ها را میروفت.

حقیقه یکشنبه بود .

من صندلی خود را برگرداندم و مثل تنباکو فروش روی آن نشستم . چون این طرز نشستن را راحت تر یافته بودم . دوتا سیگار کشیدم برای برداشتن يك تکه شکلات بداخل اتاق رفتم و دوباره برای خوردن آن بطرف پنجره برگشتم . اندکی بعد آسمان تیره شد و بدلم گذشت که اکنون يك رگبار تابستانی خواهد بارید . باوجود این ابرها کم کم پراکنده شدند . ولی عبور ابرها از روی خیابان ، چیزی مثل وعده يك باران باقی گذاشت که آنرا تیره تر ساخت . مدت زمانی با آسمان نگاه کردم .

ساعت پنج ، ترامواها باسر و صدا رسیدند . از میدان ورزش حومه ، دسته های تماشاچیان را ، در حالیکه همچون خوشه ها روی پله ها و کناره های آنها آویزان شده بودند . برگردانیدند . تراموای بعدی ورزشکاران را مراجعت داد که من از چمدانهای کوچکشان آنها را شناختم . آنها با تمام قوا آواز میخواندند و فریاد میکشیدند که کلوبهاشان برقرار بماند . عده زیادی برایم سرودست تکان دادند . حتی یکی بطرف من فریاد کشید : « ازشان بردیم . » و من در جواب باتکان دادن سر گفتم : « آره . » از این لحظه بیعد رفت و آمد اتوبوسها رو بافزونی گذاشت .

روز با زهم اندکی دگرگون شد . بالای بامها ، آسمان قرمز رنگ شده بود و باغروب که در میرسید کوچه ها پر سر و صدا شده بود . گردش کنندگان کم کم بر میگشتند . آقای سرشناس را در میان دیگران دیدم . بچه ها گریه میکردند و خودشان را روی زمین میکشیدند ، بزودی سینماهای محل ، موجی از تماشاچیان را توی خیابان خالی کردند . در میان آنان ، جوانان با

ژستهای مصمم‌تر و جدی‌تر از وضع عادی داشتند و من گمان کردم که باید فیلم پر حادثه‌ای را دیده باشند. آنهایی که از سینماهای شهر برمیگشتند کمی دیرتر رسیدند. آنها جدی‌تر بنظر می‌آمدند و هنوز میخندیدند. اما گاهی، خسته و اندیشناک مینمودند، همه اینها در کوچه ماندند، و روی پیاده روی روبرو می‌آمدند و میرفتند، دخترهای جوان محله، با موهای باز، بازوی یکدیگر را گرفته بودند، پسرها ردیف شده بودند برای اینکه صف آنها را بشکنند. و بآنها متلک میگفتند و دخترها در حالی که سرشان را برمیگردانیدند می‌خندیدند. بسیاری از بین آنها که من میشناختمشان برایم سرودست تکان دادند.

چراغهای خیابان ناگهان روشن شد و اولین ستاره‌هایی را که در آسمان بالا می‌آمدند کدر ساخت. حس کردم چشمانم با این طرز نگاه کردن پیاده‌روهایی که از آدم و روشنایی بارشده بود خسته شده است. چراغها، کف خیابان را که چرب بود و ترامواها را، برق انداخته بودند و بفاصله‌های معین، اشعه خود را روی موهای براق، روی يك لبخند یا روی يك بازوبند نقره‌ای می‌افکندند. کمی بعد، با کم شدن ترامواها و سیاهی شب در بالای درختها و چراغها، محله آهسته آهسته خالی شد. بعدی که اولین گربه بآهستگی از میان خیابانی که از نو خلوت شده بود گذشت. آنوقت فکر کردم که باید شام خورد. گردنم از اینکه مدتی آنرا بلبه پستی صندلی تکیه داده بودم کمی درد میکرد. پائین آمدم. نان و قاتق خریدم آشپزیم را خودم کردم و ایستاده شامم را خوردم. بازهم خواستم سیگاری کنار پنجره بکشم. اما هوا خنک شده بود و کمی سرد شد. پنجره را بستم و چون برگشتم

درآینه ، آن گوشه میزم را که روی آن چراغ الکلی با  
تکه‌های نان پهلوی هم گذاشته شده بود دیدم . فکر کردم که  
این یکشنبه هم مانند یکشنبه های دیگر گذشت و مادرم  
اکنون بخاک سپرده شده است و فردا دوباره بسر کارخواهم  
رفت و ، از همه اینها گذشته ، هیچ تغییری حاصل نشده است.

امروز در اداره خیلی کار کردم . رئیس مهربان شده بود .  
 از من پرسید آیا زیاد خسته نشده‌ام ؟ و نیز میخواست سن مادرم  
 را بداند . برای اینکه اشتباهی نکرده باشم ، گفتم : « شست  
 سالی داشت » و نفهمیدم چرا حالت تسکین یافته‌ای بخود  
 گرفت و این مطلب را کار تمام شده‌ای تلقی کرد .

یکدسته بارنامه روی میز انباشته بود که بایستی بهمه  
 آنها رسیدگی کنم . پیش از اینکه اداره را برای رفتن بناها  
 ترك کنم ، دستهایم را شستم . هنگام ظهر ، این کار را بسیار  
 دوست دازم اما غروب ، کمتر از آن لذت میبرم ، زیرا حوله‌ای  
 که باید بکار ببرم کاملاً مرطوبست : چون همه روز بکار برده  
 شده است . این مطلب را روزی بر رئیس تذکر دادم ، جوابم  
 داد که این موضوع قابل تأسف است ، ولی درعین حال مطلب  
 بی اهمیتی است . کمی دیرتر از معمول ، نیم بعد از ظهر ،  
 با « امانوئل » که در شعبه ارسال مراسلات کار میکند بیرون  
 رفتیم ، اداره رو بدریا باز میشود و ملاحظه‌ای را باین گذراندم

که بکشتیهای باری در بندرسوزان از آفتاب ، نگاه کنیم . در این لحظه ، کامیونی در میان همه‌ای از سروصدای موتوز خود رزنجیرهایش رسید . « امانوئل » از من پرسید : « چطور است با آن برویم ؟ » و من شروع بدویدن کردم . کامیون از ما گذشت و ما بدنالش دویدیم . من در صدا و گردو خاک ناپدید شده بودم . دیگر چیزی نمی‌دیدم و حس نمی‌کردم مگر جهش نامرتب دوی خودم را میان جر تقیلیها و ماشینها ، و دکلهائی که بالای افق میرقصیدند و بدنه کشتیهاییکه از کنارشان میگذشتیم . ابتدا من بکامیون رسیدم و خود را بدرون آن پرتاب کردم . سپس به « امانوئل » کمک کردم او هم سوار شد . بنفس نفس افتاده بودیم . کامیون روی سنگهای پست و بلند بارانداز ، از وسط گرد و خاک و آفتاب میگذشت . « امانوئل » از ته دل میخندید .

عرق ریزان بهمان خانه « سلسنت » رسیدیم . او مثل همیشه ، باشکم‌کنده ، پیش بند بسته و با سیبل سفیدش حاضر بود . از من پرسید که : « با همه اینها حال خوبست ؟ » باو گفتم بله و گفتم که گرسنه‌ام . غذا را تند خوردم و قهوه‌ای آشامیدم . بعد بمنزل برگشتم . چون شراب زیاد نوشیده بودم کمی خوابیدم . وقتیکه بیدار شدم دلم میخواست سیگار بکشم . دیر شده بود . برای اینکه به تراموای برسم دویدم . تمام بعد از ظهر را کار کردم . در اداره هوا بسیار گرم بود . و عصر ، وقتی که خارج شدم ، از اینکه باتفنن ، پیاده از کنار بارانداز مراجعت خواهم کرد خوشحال بودم . آسمان سبز رنگ بود . من راضی بودم . با اینهمه یگراست ، بمنزل برگشتم . چون می‌خواستم سیب زمینی بجوشانم .

وقتیکه بالامی‌رفتم ، در پلکان تاریک ، به سال مانو

«Salamano» ی پیر، همسایه دیوار بدیوار اتاقم برخوردم. باسگش بود. هشت سال بود که ایندو باهم دیده میشدند. این سك يك مرض جلدی داشت. گمان میکنم سرخی آورده بود. که تمام پشم هایش را ریخته بود و بدنش را از لکه‌های قهوه‌ای رنگ پوشانیده بود. «سالامانو» ی پیر، از بس بتنهائی با این سك دريك اطاق كوچك زندگانی کرده بود، کم کم شبیه اوشده بود. او هم لکه‌های قرمز رنگی روی صورت داشت و موهایش زرد رنگ و تنك بود. سك، قوز کرده راه رفتن را از اربابش یاد گرفته بود. بدین ترتیب که پوزه‌اش بطرف جلو خم بود و گردنش کشیده. آن هر دو مثل این بود که از يك نژادند ولی از هم متنفر بودند. دو دفعه در روز، ساعت یازده و ساعت شش، پیرمرد سگش را برای گردش بهمراه میبرد. هشت سال بود که خط سیر گردش خود را تغییر نداده بودند. آنها همیشه در درازای خیابان لبون دیده میشدند، که سك پیرمرد را آنقدر میکشد تا پای «سالامانو» ی پیر پیچد. آنوقت سگش را میزند و دشنام میدهد. سك از غضب بخود میپیچد و تسلیم میشود. از این لحظه بعد پیرمرد باید او را بکشد. و هنگامیکه سك این حادثه را فراموش کرد، باز ارباب خود را میکشد و دوباره کتک خورده، ناسزا میشوند. آنوقت، هر دو کنار پیاده‌رو می‌ایستند و سك با وحشت، و مرد با کینه، بیکدیگر نگاه میکنند. هر روز چنین است. وقتیکه سك میخواست بشاشد، پیرمرد مهلتش نمیدهد و باز هم او را میکشد. و سك يك رشته قطرات چکیده بدنبال خود باقی میگذارد. اگر احياناً در اتاق اینکار را بکند باز کتک میخورد. هشت سالست که اینکار ادامه دارد. «سلس» همیشه میگوید: که: «بدبخت است»

اما باطن امر را هیچکس نمی‌تواند بفهمد و قتیکه در پلکان باورسیدم «سالامانو» داشت بسگش دشنام میداد. باو میگفت: «کثیف! متعفن!» و سگ ناله میکرد. باو گفتم: «شب بخیر». اما پیرمرد همانطور فحش میداد. آنوقت از پرسیدم مگر سگ چه خلافتی مرتکب شده است. جوابی نداد. فقط میگفت «کثیف! متعفن!» حدث زدم که پیرمرد روی سگش خم شده و گردن یندش را مرتب میکند. من حرفم را بلندتر زدم. آنوقت بی آنکه برگردد، با خشمی که فرو برده بود، بمن جواب داد: «همینطور هست». بعد در حالیکه حیوان را بدنبال خود میکشید، و حیوان روی چهارتا پایش کشیده میشد و ناله میکرد، راه افتاد.

درست در همین لحظه، دومین همسایه دیوار بدیوار من داخل شد. در محله شایع است، که از راه زنهانان میخورد. اگر کسی احياناً شغلش را پیرسد اینطور می‌گوید انباردارم. بطور کلی، هیچکس دوستش ندارد. اغلب با من درد دل میکند و گاهی برای اینکه بصحبت‌هایش گوش بدهم لحظه‌ای با تاقم می‌آید. من آنچه واکه می‌گوید جالب می‌ابم. وانگهی، هیچ دلیلی نمی‌بینم که با او حرف نزنم. اسمش «ریمون سنتس Raymond Sintés» است. قدی کوتاه، شانه‌ای پهن و دماغی پخ مثل بو کسورها دارد. لباسش همیشه خیلی مرتب است. او هم در مور «دسالامانو» بمن گفت: «این شخص بدبخت نیست؟» از من پرسید آیا از او متنفر نیستم و من جواب دادم که نه.

از پلکان بالا رفتم و هنگامیکه خواستم از او جدا شوم بمن گفت: «من در اتاقم قرمه و شراب دارم. میل دارید يك لقمه باهم بخوریم؟ ..» فکر کردم قبول این دعوت مرا از

غذا پختن باز خواهد داشت و قبول کردم . او هم جز يك اتاق ، با آشپزخانه ای بی پنجره ندارد . بالای تختش ، مجسمه فرشته ای از مرمر بدلی برنگ سفید و قرمز ، چند عکس از قهرمانان ورزش و دو یاسه عکس از زنهای لخت را داشت . اتاق کثیف و تخت خواب نامرتب بود . ابتدا چراغ نفتی اش را روشن کرد . بعد پارچه زخم بندی بسیار کثیفی را از جیب خود بیرون آورد و دست راست خود را با آن بست . از او پرسیدم چطور شده ؟ گفت با مردیکه پشت سرش حرف می زده دعوا کرده است . بمن گفت : « ملتفت هستی آقای مرسو ، من شرور نیستم ولی حساسم . یارو ، بمن گفت : « اگر مردی از تراموای پیاده شو . « باو گفتم . « برو ، آرام باش . « بعد بمن گفت مرد نیستم . آنوقت من پیاده شدم و باو گفتم « خفه شو . برایت بهتر است ، والا آدمت خواهم کرد . « جواب داد : « چطور؟ » آنوقت یکی باو زدم . افتاد . رفتم دوباره بلندش کنم . اما همانطور از روی زمین چند لگد بمن زد . آنوقت منمم بازانویم او را کوبلدم و دوتا سقلمه باو زدم . صورتش خون آلود شد . از او پرسیدم آدم شدی . گفت : « بله » - در تمام این مدت « سنتس » پانسمانش را مرتب می کرد . من روی تخت نشسته بودم . او بمن گفت : « بدین ترتیب می بینید که من گناهی ندارم . تقصیر او بود . « این راست بود و من تصدیق کردم آنگاه بمن گفت که درست درباره این مطلب از من نظر می خواهد . از من که مردی هستم . آشنا بزند گیم ، و میتوانم باو کمک کنم و اینکه بالاخره رفیق او هستم . من جوابی ندادمش و او باز سؤال کرد که آیا میخواهم رفیقش باشم ؟ جواب دادم که فرقی نمیکند . آنگاه او قیافه ای راضی بنخود گرفت . قورمه را بیرون آورد . آنرا روی بخاری گرم کرد . لیوانها و بشقابها

را با دوشیشه شراب روی میز قرار داد همه اینها در سکوت انجام گرفت . بعدنشستیم . درحین غذا خوردن ، شروع کرد سرگذشت خود را برایم بگوید . ابتدا کمی مردد ماند : « من بازنی آشنا بودم ... میشود گفت رفیقهام بود . » مردی که با او دعوا کرده بود برادر این زن بوده . بمن گفت مخارج این زن را متحمل میشده . جوابی ندادم و با وجود این اوسخن خود را دنبال کرد و گفت آنچه را مردم محله راجع باومیکویندمیداند . اما او برای خودش وجدانی دارد و بالاخره انبار دار است .

بن گفت : « برای اینکه ماچرایم را بهتر درک کنی ، این را باید بگویم که بالاخره فهمیدم دراین میان فریب درکار است . » او مایحتاج زندگی این زن را تأمین میکرد . اجاره اطاقش را میداده و روزی بیست فرانک برای خوراک روزانه اش میپرداخته : « سیصد فرانک کرایه اطاق ، ششصد فرانک خرج روزانه ، گاه گاهی هم یک جفت جوراب ، رویهمرفته میشود هزار فرانک . و خانم هیچ کار نمی کردند . اما بمن میگفت مسلم است که با این مبلغ نمیتواند خودش را اداره کند . با وجود این ، باومیکفتم : « برای چه نصف روز را کار نمیکنی ؟ در این صورت مرا از شر این خرده خرجها خلاص خواهی کرد . در اینماه ، برایت یک دست لباس خریده ام . روزی بیست فرانک بتومیدهم . کرایه اطاق را میپردازم و تو ، بعد از ظهر با رفقایت قهوه مینوشی . تو بآنها قهوه باقند میدهی و من ، بتو پول میدهم . من با تو باینکی رفتار کرده ام و تو در عوض بد رفتاری می کنی . » اما او کار نمی کرد . همیشه میگفت که این مبلغ مخارجش را کفایت نمی کند و از اینجا بود که فهمیدم فریبی در کار است . »

آنوقت برایم تعریف کرد که يك بلیطلاتاری در کیف رفیقه اش یافته بوده که او نتوانسته بوده است توضیح بدهد که چگونه آنرا خریده . کمی بعد ، در اتاق او يك قبض بانك رهنی یافته بوده است که نشان میداده است که او دو تادستبند بگرو گذاشته بوده . و او تا آن موقع ، از وجود این دستبندها بیخبر بوده است . « کاملاً یقین کردم که فریب در کار است آنوقت ، او را ترك کردم اما اول ، زدمش . و بعد حقایق را برایش شرح دادم . باو گفتم آنچه را که میخواسته ای این بوده است که خودت را با فلانت سرگرم کنی . همانطور که باو گفتم ، ملتفتید ، آقای مرسو ، گفتم : « تو نمیبینی که مردم حسرت خوشبختی و سعادت را میخورند که من بتو میدهم . تو بعدها قدر و قیمت این سعادت را که داشته ای خواهی فهمید . »

بعد بقصد کشت او را زده بوده . سابقاً او را نمیزده « من او را میزدم ؛ اما اگر بشود گفت با مهربانی . او کمی داد میزد . و من پنجره ها را میبستم . و همیشه بهمین جا ختم میشد . ولی اکنون ، قضیه جدی است . و بنظرم هنوز او را کاملاً تنبیه نکرده ام . »

آنوقت توضیح داد که در همین واقعه است که محتاج راهنمایی است . برای اینکه فتیله چراغ را درست کند که دود میزد سخن خود را قطع کرد . من در تمام مدت باو گوش میدادم . تقریباً يك لیتر شراب نوشیده بودم و گرمای زیادی در شقیقه هایم حس میکردم . چون سیگار نداشتم از سیگار های « ریمون » میکشیدم . آخرین ترامواها میگذشتند و با خود سروصدای حومه را که اکنون فرونشسته بود میبردند . « ریمون » ادامه داد . آنچه که او را آزار میدهد ، « این است که او باز هم رفیقه اش را دوست میدارد . » باوجود این

میخواست او را تنبیه کند. اول فکر کرده بود که او را بمهمانخانه ای  
 ببرد و پاسبان ها را صدآ بزند . برای اینکه جنجالی راه  
 بیندازند و او را فاحشه رسمی اعلام کنند. بعد پیش دوستانیکه  
 در این حرفه داشت رفته بود. آنها چیزی بمقلشان نرسیده بود.  
 بهمین علت «ریمون» برایم گفت ، تازه اهل بخیه هم که باشی  
 این درد سرها هست . همین مطلب را برقایش گفته بودو  
 آنوقت آنان پیشنهاد کرده بودند که او را «نشان دار» کند . اما این  
 آن چیزی نبود که او میخواست. و حالا میخواست که فکری بکند.  
 اما ابتدا نظر مرا در این مورد میخواست . وانگهی قبل از اظهار  
 نظرم ، میخواست بداند که عقیده ام راجع باین حادثه چیست .  
 باو گفتم عقیده ای ندارم و مطلب جالبی است . سؤال کرد آیا  
 فریبی در این واقعه نمیابم ؟ و من ، بنظرم میآمد که فریبی  
 در کار است . اما هرگز نمیشد فهمید که من بتوانم درك کنم  
 که آن زن مستحق تنبیه هست یا نه یا اینکه اگر من بجای او بودم  
 چه میکردم . اما فهمیدم که او مایل است رفیقه خود را تنبیه  
 کند . باز کمی شراب نوشیدم . اوسیکاری آتش زد و نقشه اصلی  
 خود را بیان کرد . میخواست کاغذی بآن زن بنویسد « با توپ  
 و تشر درعین حال با چیزهائیکه او را پشیمان کند . » بعد وقتیکه  
 نزدش برگشت ، با او خواهد خوابید و « درست هنگام ختم  
 عمل » تفی بصورتش خواهد انداخت و از در بیرونش خواهد  
 کرد . فکر کردم که رفیقه اش واقعاً ، با این روش تنبیه خواهد  
 شد . اما «ریمون» اظهار کرد که خودش قادر نیست نامه ای را  
 که شایسته است بر رفیقه اش بنویسد و باین نتیجه رسیده است  
 که برای نوشتن کاغذ بمن رجوع کند . چون چیزی نمیکفتم،  
 از من پرسید آیا برای من زحمتی خواهد داشت که هم اکنون  
 آن را بنویسم و من جواب دادم که نه .

آنگاه پس از آشامیدن يك گيلاس شراب بلند شد .  
 بشقابها و كمي قورمه سرد شده را كه زياد مانده بود بكناري  
 زد . بادقت روپوش رنگشده ميز را پاك كرد . از قفسه پهلوي  
 تختخوابش ، يك برك كاغذ شطرنجی ، يك پاكت زرد ، يك قلم  
 چوبي قرمز رنگ و يك دوات مكعب شكل با جوهر بنفش ،  
 بيرون آورد . وقتی كه اسم آن زن را بمن گفت فهميدم كه از  
 اهالی بومي الجزيره است . كاغذ را نوشتم . كمي سرسري نوشتم  
 ولي خود را موظف ديدم كه «ريمون» را راضي كنم . زيرا  
 علتی موجود نبود كه او را ناراضي كنم . بعد كاغذ را با صدای بلند  
 خواندم . او در حاليكه سيگار ميكشيد و سرش را تكيان ميداد  
 گوش ميكرد . بعد از من خواست كه آنرا دوباره بخوانم .  
 كاملاً راضي بود . بمن گفت : «خوب ميدانستم كه تو بزنگی  
 آشنائی .» ابتدا ملتفت نبودم كه بمن تو خطاب ميكند . اينرا  
 هنگامی فهميدم كه گفت : «اكنون ، تودفيق حقيقي منی .»  
 و اين مطلب باعث تعجب من شد . او جمله اش را تكرر كرد  
 و من گفتم : «خوب» . برای من فرقی نيكرد كه دفيقش  
 باشم یا نه . ولی او واقعاً پيدا بود كه دلش هوای اين مطلب را دارد .  
 سر پاكت را چسبانيد و شراب مان را تمام كرديم . بعد يك لحظه در  
 حال سيگار كشيدن ساكت مانديم . در بيرون ، همه چيز آرام  
 بود و حرکت اتومبيلي را كه ميگذشت شنيديم . گفتم : «دير  
 شده است .» «ريمون» هم اينطور فكر ميكرد . ياد آوري  
 كرد كه چه زود وقت گذشت . از يك جهت ، صحيح ميگفت .  
 من خوابم ميآمد ، اما زورم ميآمد بلند شوم . لابد سرو وضع  
 خيلي خسته ای داشته بودم . چونكه ريمون گفت نبايد جلوي  
 خودم را ول كنم . اول ، نفهميدم . و او توضيح داد كه مرك  
 مادر مرا فهميده است . ولی اين واقعه امروز يا فردا بالاخره

باید میرسید . نظر من هم همین بود .  
بلند شدم . «ریمون» دستم محکم فشارداد و گفت که  
میان مردها همیشه حسن تفاهم بر قرار است . از اتاقش که  
بیرون آمدم ، در را بستم و يك لحظه در تاریکی راهرو ایستادم .  
خانه آرام بود و از اعماق دخمه پلکان نسیم تاریک و مرطوبی  
میوزید . من جز ضربان خونم را که در گوشم زمزمه میکرد ،  
نمی شنیدم و بی حرکت مانده بودم . بعد در اطاق «سالامانو»  
پیر ، سك با سنگینی زوزه کشید .

## ۴

تمام هفته را حسابی کار کردم. ریمون پیشم آمد و گفت نامه را فرستاده است. دودفعه با «امانوئل» بسینما رفتم و او آنچه را که از روی پرده میگذشت نمی فهمید. آنوقت می بایست برایش توضیح بدهم. دیروز، شنبه بود. همانطور که قرار گذاشته بودیم، «ماری» آمد. خیلی دلم برایش رفت. زیرا پیراهن قشنگ راه راه قرمز و سفیدی پوشیده بود و صندل های چرمی پیاداشت. از زیر لباس پستانهای سفتش خودنمایی میکرد، و سوختگی آفتاب، با و صورتی شبیه بگل داده بود. اتوبوسی گرفتیم و بیچند کیلو متری الجزیره، بکناره دنجی رفتیم که در میان تخته سنگهای دریایی فشرده شده بود و از طرف خشکی به نیمی های ساحلی خم میشد. آفتاب ساعت چهار زیاد گرم نبود. اما آب با امواج ریز و کشیده و تنبانش ولرم بود. «ماری» یک بازی بمن یاد داد. در حال شنا کفها را روی امواج در دهان خود جمع می کرد و فوراً تا قباز میشد و کفها را بطرف آسمان می پاشید. اینکار سبب میشد که توری ولرم بصورت من میریخت. امامدتی

نگذشت، که دهانم از شوری و تلخی نمک سوخت. آنگاه ماری خودش را بمن رساند و در آب بگردنم آویخت دهانش را بدهانم من چسباند. زبانش لبهای سوزان مرا تازه کرد و لحظه‌ای بهمین طرز در آب غلطیدم.

وقتی که در کنار لباس پوشیدم، «ماری با چشمانی درخشانده مرا نگاه میکرد. او را در آغوش گرفتم. از این لحظه بی‌عده دیگر جرفی نزدیم. من او را بسینه‌ام چسبانیده بودم و عجله داشتیم که زودتر اتوبوسی بگیریم، و بر گردیم، و بخانه‌ام برویم و خود را روی تختم بیندازیم. پنجره‌ام را باز گذاشتم. و احساس گذرشب تابستان بر روی بدنهای سوخته‌مان لذتی داشت.

امروز صبح، «ماری» ماند. و باو گفتم که ناهار را با هم خواهیم خورد. برای خریدن گوشت پائین رفتم. موقع برگشتن صدای زنی از اتاق «ریمون» بدوشم رسید. کمی بعد، «سالامانو» ی پیر بسگش قرولند کرد. ماصدای کفش او و چنگال حیوان را روی پله‌های چوبی پلکان شنیدیم و بعد: «کثیف و متعفن!». آنهارفتند بیرون توی کوچه. سرگذشت پیرمرد را برای ماری نقل کردم و او خندید. یکی از پیژاماهای مرا که آستینهایش را بالا زده بود پوشید. هنگامیکه خندید، دوباره دلم هوایش را کرد. لحظه‌ای بعد پرسید آیا دوستش دارم؟ در جواب گفتم این حرف مفهومی ندارد. ولی خیال میکنم که نه. او قیافه غمگینی گرفت اما هنگام تهیه ناهار، و بی اینکه هیچ موضوعی در کار باشد باز خندید. بقسمیکه او را بوسیدم. در این لحظه بود که سروصدای جنجالی از اتاق «ریمون» برخاست.

ابتدا صدای زیر زنی بود و بعد صدای «ریمون» شنیده شد که میگفت «تو مرا گول زدی، مرا فریب دادی. میخواهم بتو بفهمانم که مرا گول زدی.» چند صدای سنگین شنیده شد و زن

جیغ کشید. و با چنان فریاد وحشتناکی که ناگهان راهرواز مردم پر شد. «ماری» و من نیز خارج شدیم. زن دائماً فریاد میکشید و ریمون دائماً میزد. «ماری» بمن گفت که این عمل خیلی وحشیانه است و من جوابی ندادم. از من خواهش کرد بروم با سبان صدا کنم. ولی باو گفتم که پاسبانها را دوست نمیدارم. بعلاوه، پاسبانی با مستاجر طبقه دوم که لوله کش بود آمد. پاسبان در را کوبید که دیگر صدائی شنیده نشد. محکمتر بدر زد و پس از لحظه‌ای، صدای گریه زن بلند شد و «ریمون» در را باز کرد. سیگاری بلبه داشت و قیافه حق بجانبی بنخود گرفته بود. زن بطرف در دوید و پاسبان گفت که «ریمون» او را زده است. پاسبان گفت «اسمت؟» - ریمون جواب داد. پاسبان گفت. «وقتی با من حرفی میزنی سیگارت را از دهانت بردار.» ریمون مردد ماند. نگاهی بمن کرد و سیگارش را در دست نگهداشت. در این لحظه، پاسبان با تمام کف دستش سیلی سنگین و محکمی روی گونه اوزد. سیگار چند متر دور تر پرتاب شد. ریمون قیافه اش تغییر کرد. اما در آن لحظه چیزی نگفت. و بعد بالحنی از سرفروتنی پرسید آیا میتوانید ته سیگارش را بردارید؟ پاسبان گفت که می تواند. و افزود؛ «اما دفعه دیگر، فهمیده‌ای که پاسبان يك پهلوان کچل نیست.» در تمام این مدت دختر گریه میکرد و پشت سر هم میگفت «او مرا زده است. او جا کش است.» آنگاه ریمون گفت «آقای پاسبان کجای قانون نوشته شده است که بيك مرد بگویند جا کش؟» ولی پاسبان دستور داد که «خفه بشود.» آنگاه ریمون بطرف دختر برگشت و باو گفت: «دختر جان، صبر کن، باز هم یکدیگر را خواهیم دید.» پاسبان باو گفت که خفه بشود. و گفت که دختر واه بیفتد و او در اطاقش بماند و منتظر باشد تا از طرف کلانتری

احضارش کنند و افزود که ریمون باید خجالت بکشد از آنکه آنقدر مست است که اینجور میلرزد. در این هنگام، ریمون جواب داد: «من مست نیستم، آقای پاسبان. فقط اگر مقابل شما میلرزم دست خودم نیست.» ریمون در اطاقش را بست و همه رفتند. «ماری» و من دوباره مشغول تهیه ناهار شدیم. اما او گرسنه نبود. تقریباً همه را من خوردم. اوساعت يك حرفت و من کمی خوابیدم:

نزدیک ساعت سه، در اتاق را کوبیدند و ریمون داخل شد. من همانطور دراز کشیده بودم. او کنار تخت خوابم نشست. مدتی ساکت ماند و من پرسیدم قضیه از چه قرار گذشته است. برایم شرح داد که او آنچه را میخواست است کرده. اما آن زن يك سیلی باورده بوده و آنوقت او کتکش زده بوده است. بقیه راهم خودم دیده بودم. باو گفتم بنظر میآید که اکنون آن زن کاملاً بسزای خود رسیده است و او باید راضی باشد. نظر خودش هم همین بود. و گفتم که پاسبان عمل بیپوده‌ای انجام داده. و عمل او در کتک‌هایی که آن زن خورده تأثیری نداشته است و افزود که پاسبانها را بخوبی میشناسد و میداند که چگونه باید با آنها کنار آمد. آنگاه از من پرسید آیا هیچ منتظر بودم او بسیلی پاسبان جوابی بدهد؟ جواب دادم که من بکلی هیچ انتظاری نداشتم. و گفتم علاوه بر این پاسبانها را دوست ندارم. ریمون قیافه‌ای خیلی راضی داشت. از من سؤال کرد آیا مایلم با او بیرون بروم؟ من بلند شدم و نشانه زدن موهایم پرداختم. آنگاه بمن گفتم که باید شاهد او باشم. برای من فرقی نداشت. اما نمی دانستم چه باید بگویم. بعقیده ریمون، کافی بود شهادت بدهم که این دختر او را فریب داده است. من قبول کردم که شاهد او باشم.

خارج شدیم و ریمون بمن يك عرق عالی داد . بعد خواست یکدست بیلیارد بازی کند و من خوب بازی نکردم . بلافاصله میخواست بچنده خانه برود. اما من گفتم نه. چون آنجا را دوست نداشتم. آنگاه آهسته آهسته مراجعت کردیم و او بمن میگفت از اینکه موفق شده است رفیقۀ خود را تنبیه کند چقدر خوشحال است. من او را خیلی مهربان و مؤدب یافتم و فکر کردم چه خوش گذشت -

از دور، در آستانۀ در «سالامانو»ی پیر را دیدم که حالت مضطربی داشت. وقتی نزدیک شدم، دیدم سگش همراهش نیست تمام گوشه را نگاه میکرد . روی پاشنه پای خود بهر طرف میچرخید. سعی میکرد در تاریکی دالان نفوذ کند. زیر لب و پشت سر هم کلمات بریده بریده ای میگفت و دوباره با چشمهای ریزو قرمزش کوچه را دور انداز میکرد. وقتی ریمون ازش سؤال کرد چه اش هست، فوراً جواب نداد. خیلی مبهم شنیدم که اینطور زمزمه میکرد: « کثیف، متعفن. » و همینطور تکان می خورد. از او پرسیدم سگش کجاست. خیلی خشک جواب داد که رفته است. بعد ناگهان بتندی شروع به صحبت کرد: « بنا بعبادت او را بیدان عشق بردم. جمعیت زیادی دور د که غربتی ها بود. ایستادم که نمایش «شاه فراری» را ببینم. و وقتی خواستم برگردم، او دیگر نبود. درست است که مدتی بود در نظر داشتم گردن بند تنگتری برایش بخرم. ولی هیچوقت باور نمیگردم که این متعفن اینطور از چنگم در برود. »

ریمون گفت که سگها ممکنست گم بشوند. ولی بر خواهند گشت و برای اثبات ادعایش از سگهایی که ده ها کیلو متر راه پیموده اند تا صاحبشان را بیابند مثال آورد. با وجود این، پیر مرد بسیار مضطرب بود. « اووا از من خواهند گرفت. میفهمید تازه کاش

کسی نگاهش بدارد. اما این امر امر غیر ممکنست. همه مردم از لکه‌های بدنش مشمئز خواهند شد. پاسبانها او را خواهند کشت حتماً اینطور است.» باو گفتم به استبل نگاهداری حیوانات گمشده مراجعه کند و سگش را در مقابل مزدیکه میپردازد برگرداند. از من پرسید آیا مزد اینکار خیلی گرانست؟ من نپیدانستم آنوقت، او خشمناک شد: «پول برای این موجود متعفن خرج کنم؟ آه! کاش سقط شود! و بنا کرد به حیوان فحش دادن. ریون خندید و داخل منزل شد. من دنبال او تو رفتم و در راهرو از هم جدا شدیم. يك لحظه بعد، صدای پای پیر مرد را شنیدم که در را کوبید. وقتی در را باز کردم، لحظه‌ای در آستانه آن ایستاد و من گفتم: «معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم.» او را بداخل خواندم ولی او نخواست. چشمانش را بنوک کفشش دوخته بود و دستهای لکه‌دارش میلرزید. بی آنکه بصورت‌م نگاه کند، از من پرسید: «آیا کسی سگ‌را برایم نمی‌گیرد؟ بگوئید، آقای مرسو. آیا می‌آیند او را بمن برگردانند؟ و گرنه چه بسر من خواهد آمد؟» باو گفتم که در آن استبل سه‌روز سگ‌ها را بخرج صاحبانش نگاه خواهند داشت و بعد هر جور که دلشان بخواهند با آنها رفتار خواهند کرد. با سکوت مرا نگاه کرد. بعد بمن گفت: «شب بخیر» در اتاقش را بست و من رفت و آمدش را میشنیدم. تختش صدا کرد. و از صدای عجیب و کوتاهی که از تیغه میان دو اتاق می‌گذشت، فهمیدم که گریه میکند. نفهمیدم چرا بفکر مادرم افتادم. لازم بود فردا زود بلند شوم. گرسنه نبودم و بی‌شام خوابیدم.

ریمون در اداره بمن تلفن کرد. گفت که یکی از رفقایش (راجم بمن با او صحبت کرده بود) روز یکشنبه مرا بکلبه بیلاقی خود، نزدیک الجزیره دعوت میکند. جواب دادم با کمال میل حاضرم، ولی آن روز را بخانمی وعده داده‌ام. ریمون فوراً جواب داد که اورا نیز دعوت میکند. زن دوستش از اینکه در میان یکدسته مرد تنها نخواهد بود خوشحال خواهد شد.

خواستم فوراً گوشی را بگذارم. چون میدانستم رئیس از اینکه از شهر بماتلفن بکنند خوشش نمی‌آید. اما ریمون خواهش کرد که کمی صبر کنم. و گفت می‌توانسته است این دعوت را غروب با اطلاع من برساند. ولی میخواست مرا از چیز دیگری هم مطلع بسازد و آن اینکه یکدسته عرب در تمام روز اورا تعقیب کرده بودند که در میان آنها برادر رفیق سابقش دیده میشده. «اگر امشب هنگام مراجعت اورا نزدیک منزل دیدی، بمن خبر بده.» جواب دادم بسیار خوب.

اندکی بعد، رئیس مرا خواست و من در همان لحظه کبیل شدم. زیرا فکر کردم الان بمن خواهد گفت کمتر تلفن کنم و بهتر کار کنم. اما او ابدأ راجع باین مطلب صحبتی نکرد. گفت در باره طرحی که هنوز قطعیت نیافته میخواهد با من حرف بزند. فقط نظر مرا درباره این مطلب میخواست. گفت خیال دارد شعبه‌ای در پاریس باز کند که کارهایش را در همان محل، و مستقیماً، با کمپانی‌های بزرگ‌رسیدگی کند و میخواست بداند که آیا من حاضرم بآنجا بروم؟ این کار بمن اجازه میداد که در پاریس زندگی کنم. و همچنین قسمتی از سال را بسفر بگذرانم. شما جوان هستید، و بنظر میرسد که این زندگی باید برای شما خوش آیند باشد. جواب دادم بله، اما حقیقه برایم فرقی نمیکند. از من پرسید آیا برایم اهمیت ندارد که تغییری در زندگی‌ام پیدا بشود؟ جواب دادم که در زندگی تغییری پیدا نمیشود، و بهر صورت زندگی هر کس با از آن دیگری یکسان است و اصلاً زندگی من در اینجا بطور کلی ناخوش آیند نیست. او ناراضی مینمود. بمن گفت که همیشه سر بالا جواب میدهم و جاه‌طلبی ندارم و در امور تجارتي این امر باعث شکست است. آنوقت برگشتم تا کارم را بکنم. بهتر بود که او را ناراضی نکنم. اما دلیلی هم برای تغییر دادن زندگی‌م نمی‌یافتم و قتیکه خوب بوضع خود دقیق میشدم، میدیدم که بدبخت نیستم هنگامیکه دانشجوی بودم از این نوع جاه‌طلبی‌ها در من زیاد بود اما قتیکه زندگی تحصیلی را رها ساختیم بزودی فهمیدم که این مطالب‌اهمیتی حقیقی ندارند.

شب، «ماری» سراغم آمد و از من پرسید آیا حاضرم با او ازدواج کنم؟ جواب دادم برایم فرقی نمیکند و اگر او میخواهد ما میتوانیم اینکار را بکنیم. آنوقت خواست بداند که آیا دوستش

دارم! همانطور که يك بار ديگر باو جواب داده بودم جوابش دادم که این حرف هیچ معنائی ندارد ولی بی شك دوستش ندارم .  
گفت : پس در این صورت چرا با من ازدواج میکنی ؟ ، برایش توضیح دادم که این امر هیچ اهمیتی ندارد و اگر او مایل باشد ما میتوانیم ازدواج کنیم ، وانگهی اوست که این تقاضا را دارد و من فقط خوشحالم که میتوانم بگویم بله ، آنگاه او خاطر نشان ساخت که ازدواج امر مهمی است . جواب دادم : «نه» لحظه ای خاموش ماند و ساکت مرا نگاه کرد . بعد حرف زد . فقط میخواستم بدانند که آیا همین پیشنهاد را از طرف زن دیگری ، که بهمین طرز باو دل بسته بودم می پذیرفتم ؟ گفتم : «طبیعی است» . آنگاه پرسید و از آن زن مرا دوست میداشت ؟ و من نمیتوانستم چیزی بدانم بعد از يك لحظه سکوت دیگر ، زیر لب زمزمه میکرد که من عجب هستم . و بی شك بهمین علت است که مرا دوست دارد . ولی شاید بهمین دلیل روزی از من متنفر بشود چون خاموش مانده بودم ، و چیزی نداشتم که بیافزایم ، لبحند زنان بازویم را گرفت و اظهار کرد که میخواهد با من ازدواج کند . جواب دادم هر وقت که مایل باشد اینکار را خواهیم کرد . آنگاه راجع به پیشنهاد رئیس با او صحبت کردم و «ماری» بمن گمت خیلی مایل است پاریس را ببیند . باو گفتم زمانی در پاریس زندگی کرده ام و او از من چگونگی آنجا را خواست . باو گفتم ، «جای کثیفی است . کفتر زیاد دارد و حیاطهای تنگ و تاریک مردم پوستشان سفید است.»

بعد برآه افتادیم و از خیابانهای بزرگ شهر عبور کردیم . زنها همه خوشگل بودند . از «ماری» پرسیدم این نکته را درك میکند ؟ جواب داد بله و گفت که حرف مرا میفهمد . يك لحظه هیچ حرف نزدیم . باوجود این میخواستم با من باشد

و باو گفتم میتوانیم باهم در مهمانخانه « سلسنت » شام بخوریم. او خیلی مایل بود. اما کار داشت. نزدیک منزلمان با او خدا-حافظی کردم. او بمن خیره شد. « آیا نمیخواهی بدانی که چه کاری دارم؟ » مسلم بود که میخواستم بدانم. ولی بدان نیندیشیده بودم و از اینجهت بود که اوقیافه سرزنش کننده ای بخود گرفت. آنوقت در مقابل فیافیه خون سرد من، باز هم خندید و برای اینکه دهانش را بطرف من بیاورد و با تمام بدنش بجانب من حرکتی کرد. در مهمانخانه « سلسنت » شام خوردم. مدتی بود شروع بخوردن کرده بودم که زن کوچک عجیبی وارد شد. و از من پرسید که میتواند سر میز من بنشیند. طبیعی بود که می توانست. حرکات تندی داشت. با چشمانی درخشان که در صورت کوچکی بشکل سیب قرار داشتند. ژاکت خود را کند. نشست و با حرارت بمطالعه صورت غذا پرداخت. « سلسنت » را خواست و فوراً با صدائی که مشخص و در عین حال تند و جویده بود دستور همه خوراک های خود را داد. هنگامی که منتظر پیش غذا (اردور) بود در کیفیتش را باز کرد. کاغذ چهارگوشی بایک مداد از آن بیرون کشید. و از پیش حساب غذا را کرد. بعد از جیب کوچک خودش قیمت دقیق آنرا با اضافه انعام بیرون آورد و جلو خود گذاشت. در این موقه پیش غذا (اردور) را آوردند و او با عجله بلعید هنگامی که منتظر غذای بعد بود، باز از کیف خود مدادی آبی بامجله ای که بر نامه های هفتگی رادیو را میداد در آورد. بادقت زیاد، تقریباً يك يك بر نامه ها را رسیدگی کرد، چون مجله ده دوازده صفحه ای داشت، این کار را بدقت زیاد در تمام مدت غذا ادامه داد. من غذایم را تمام کرده بودم ولی او هنوز با همان علاقه نخستین بمطالعه مجله مشغول بود. بعد بلند شد. ژاکت خود را با همان حرکت ماشینی پوشید و رفت. چون کاری نداشتم، منم خارج شدم و لحظه ای دنبالش افتادم. روی لبه پیاده رو، بی اینکه منحرف بشود و یا برگردد، با سرعت و اطمینان غیر قابل تصویری

راه خود را ادامه میداد . عاقبت از نظرم ناپدید شد و براه طبیعی خودم برگشتم . فکر کردم زن عجیبی بود . ولی خیلی زود فراموشش کردم .

در آستانه دراتاقم ، «سالامانو» ی پیر را دیدم . بداخل اطاق برده‌امش و او اظهار کرد که سگش حتماً گم شده است . چون در اسطبل نگهبانی حیوانات هم نبوده است . کار کنان آنجا باو گفته بودند شاید زیر ماشین سقط شده است . پرسیده بود آیا این مطلب را میتواند بوسیله‌ای از کلانتریها پرسد ؟ با جواب داده بودند که کلانتریها دنبال این کارها نمیگردند . چون هر روز زیاد از این اتفاقات می افتد . به « سالامانو » ی پیر گفتم میتواند سگ دیگری داشته باشد . ولی او حق داشت بمن خاطر نشان سازد که بآن سگ خو گرفته بوده است .

من روی تختم چمباتمه نشسته بودم و « سالامانو » جلوی میز روی صندلی قرار گرفته بود . درست رو بروی من بود و دستهایش روی زانوهایش بود . همانطور کلاه فوتر قدیمی اش را بر سر داشت . آخر جملاتش را زیر سبیلهای زرد رنگش میجوید . کمی مزاحم بود ولی کاری نمیتوانستم بکنم و خوابم هم نیامد . برای اینکه حرفی زده باشم ، از سگش سؤالاتی کردم . بمن گفت این سگ را از مرگ زنش تابحال داشته است . خیلی دیر متأهل شده بوده است . در جوانی ، هوس هنر پیشگی درس داشته است : در هنگ ، دو نمایشهای خنده دار (ودویل) نظامی بازی میکرده است . اما بالاخره ، به راه آهن داخل میشود . که از آن پشیمان هم نیست . زیرا اکنون حق باز نشستگی مختصری باو میدهند . بازنش خوشبخت نبوده ، اما رویهمرفته انسی باو داشته است . وقتیکه زنش مرده بوده ، خود را خیلی تنها حس کرده بوده است . آنوقت ، از یکی از رفقای همکارش

سگی میخواهد و این سگ را که در آن هنگام خیلی بچه بوده است دارا میشود . بایستی با پستانک باو غذا میداده . اما چون يك سگ عمرش از انسان کمتر است ، باهم پیر شده بوده اند . سالامانو بمن گفت « اخلاق بدی داشت . گاهگاه کلاهمان توی هم میرفت ولی در عین حال سگ خوبی بود . » من گفتم از نژاد اصلی بود . و سالامانو قیافه رضایت مندی بخود گرفت . و افزود : « شما قبل از بیماریش او را ندیده بودید عجب پشم های قشنگی داشت . » از وقتیکه سگ این مرض جلدی را گرفته بوده هر شب و هر صبح او را روغن مالی میکرد . ولی بعقیده او ، مرض حقیقی اش ، پیری بوده ! و پیری هم علاج ناپذیر است .

در این لحظه خمیازه ای کشیدم و پیر مرد گفت دیگر باید برود . باو گفتم میتواند باز هم بماند . و گفتم از این سانحه ای که بسرسگش آمده است متأثرم . از من تشکر کرد . بمن گفت که مادرم زیاد سگش را دوست میداشت . وقتیکه از او حرف میزد ، او را « مادر بیچاره تان » مینامید . خیال میکرد که از وقتی مادرم مرده است من باید خیلی بدبخت شده باشم . و من هیچ جواب ندادم . آنگاه به عجله و بالحنی خجلت زده گفت میدانند که در محله از اینکه من مادرم را به « نوانخانه » سپرده بوده ام ، پشت سرم حرفها زده اند . اما او مرا میشناسد و میدانند که بمادرم علاقه داشته ام . گرچه هنوز نمیدانند چرا ، اما جواب دادم که تا کنون نمیدانسته ام که مردم برای این مطلب پشت سرم بدگویی میکنند . در صورتیکه بنظر من مسئله نوانخانه کاری طبیعی بود . زیرا من پول باندازه کافی برای نگهداری مادرم نداشتم . افزودم که « وانگهی ، مدتها بود که او چیزی نداشت بمن بگوید و از تنهایی کسل میشد . » بمن گفت « بله ، دست کم ، در نوانخانه رفقائی می یافت . » بعد معذرت خواست .

میخواست بخوابد. اکنون زندگیش تغییر یافته بود و او حالا نمیدانست چه میخواهد برود بکند. برای اولین بار در مدتی که او را میشناختم باحرکتی خجالت زده دستش را بطرف من دراز کرد. و من چروکهای پوست دستش را حس کردم. کمی خندید و پیش از عزیمت، بمن گفت: « امیدوارم امشب سگها صدانکنند. همیشه گمان میکنم که صدای سگ منست.»

یکشنبه، بزحمت از خواب برخاستم، بطوریکه «ماری» میبایست مرا صدا کند و تکانم بدهد. چیزی نخوردیم. زیرا میخواستیم صبح زود بشنا برسیم. حس میکردم از همه چیز خالی هستم. و کمی سردرد داشتم. سیگار بدهانم مزه تلخی داشت. «ماری» مرا مسخره کرد. زیرا که میگفت «قیافه‌عزا گرفته‌ای» دارم. لباس نخی سفیدی پوشیده بود. و موهایش را باز گذاشته بود. باو گفتم که قشنگ شده است. و او از شادی خندید.

وقتی پائین می‌آمدیم، در اتاق ریمون را زدیم. بما جواب داد که الآن خواهد آمد. توی خیابان، بعلت خستگی‌ام و نیز چون پنجره‌ها را باز نکرده بودیم، روز، که از آفتاب انباشته بود، همچون کشیده بصورت‌م خورد. ماری از شادی میجهید و پشت سرهم میگفت چه هوای خوبیست. حالم بهتر شده بود و حس میکردم که گرسنه‌ام. بماری این مطلب را گفتم و او کیف

مشمعی خود را نشانم داد که در آن شلوار شنا هایمان را سفره را گذاشته بود. جز صبر چاره‌ای نداشتم. و شنیدیم که ریمون در اتاقش را بست. شلوار آبی و پیرهن سفید آستین کوتاه پوشیده بود. کلاهی حصیری سرداشت، که ماری را بخنده انداخت. ساعدهایش که سفید سفید بود از پشمهای سیاه پوشیده بود. که دل مرا کمی بهم زد. او همانطور که پائین می آمد سوت میزد و خوشحال بنظر میرسید. بمن گفت: «سلام، رفیق» و ماری را «ماد موزل» خطاب کرد.

دیشب با هم بکلانتری رفته بودیم و من شهادت داده بودم که آن دختر، ریمون را «فریب» داده است. و قضیه بایک اخطار ساده به ریمون تمام شده بود. در اظهارات من هم دقتی نکردند. جلوی در، راجع باین موضوع با ریمون صحبت کردم بعد تصمیم گرفتیم، با اتوبوس برویم. کناره زیاد دور نبود. ولی با این وسیله خیلی زودتر می رسیدیم. ریمون فکر میکرد رفیقش از اینکه ما اینقدر زود خواهیم رسید خوشحال خواهد شد. میخواستیم براه بیفتیم که ریمون، ناگهان، بمن اشاره کرد که به جلو نگاه کنم. من یکدسته عرب را دیدم که بجلو خان دکان تنباکو فروشی تکیه داده بودند. آنها ساکت ولی بعبادت خودشان بماخیره شده بودند. درست مثل اینکه ما سنگهایی هستیم و یاد رختهای خشکی. ریمون بمن گفت که دومی از طرف چپ رقیب اوست و دل مشغول مینمود. افزود که، با وجود این ها اکنون اینداستان پایان یافته است. ماری حرفهای ما را خیلی خوب نمیفهمید و پرسید که چه خبر است. باو گفتم اینها اعرابی هستند که با ریمون خرده حسابی دارند. او خواست که فوراً برویم. ریمون خودش را گرفت و خندید و گفت که باید عجله کرد.

بطرف ایستگاه اتوبوس که زیاد دور نبود حرکت کردیم. و ریمون بمن اطلاع داد که اعراب مارا تعقیب نمیکنند. من بعقب برگشتم آنها بهمان ترتیب درجای خودشان بودند و باهمان خونسردی، مکانی را که ما تازه ترك کرده بودیم نگاه میکردند. اتوبوس گرفتیم. ریمون، که بنظر میآمد کاملا تسکین یافته است، مرتب برای ماری خوشمزگی میکرد. حس کردم که از ماری خوشش میآید. ولی ماری تقریبا جویباری باد نمیداد. گاهگاهی، لبخند زنان اورانگاه میکرد.

در حومه الجزیره پیاده شدیم. کناره از ایستگاه اتوبوس چندان دور نبود. ولی بایستی از تپه کوچکی که مشرف بدریا بود و بطرف کناره سرازیر میشد، بگذریم. تپه از سنگهای زرد و گلهای وحشی سفیدی که روی زمینه آبی سیر آسمان پیدا بود، پوشیده بود. ماری کیف مشمی خودش را بگلها میزد آنها را پرپر میکرد و بدین وسیله خودرا مشغول میساخت. از وسط صف ویلاهای کوچک که با نرده های سبز یا سفید رنگ احاطه شده بودند، گذشتیم که بعضی ها با ایوانهای سر - تاسریشان زیر درختهای گز محو شده بودند و بعضی هم میان سنگها، لخت افتاده بودند. قبل از رسیدن بکنار تپه، دریای آرام را، و کمی دورتر دماغه بخواب رفته سنگینی را که در آب صاف پیشرفته بود، دیدیم. صدای آرام موتوری در هوای ساکت برخاست، تا بما رسید. خیلی دور، يك قایق کوچک موتوری را دیدیم که در دریای شفاف باحرکتی نامحسوس پیش میرفت. ماری چند تازنبق وحشی چید. وقتی از سرایشی که بدریا منتهی می شد سرازیر شدیم چند نفر را که برای آب تنی آمده بودند، روی کناره دیدیم.

رفیق ریمون در کلبه چوبی کوچکی که در آن سر

کناره واقع بود سکونت داشت . خانه بتخته سنگها تکیه کرده بود و پایه هائی که قسمت جلوی آنرا نگاه میداشت ، درآب غوطه‌ور بود . ریمون مارا معرفی کرد . رفیقش « ماسون Masson » نامیده میشد . مردی بلند قد و قوی هیکل و چهار شانه بود . زنش کوتاه و خپله و مهربان بود و لهجه پاریسی داشت ماسون فوراً بما گفت راحت کنیم و ناهار هم ماهی سرخ کرده داشتند که هم امروز صبح از دریا صید کرده بود . باو گفتم که منزلش بسیار زیبا است . گفت که روز های شنبه و یکشنبه و تمام روز های تعطیل را در اینجا میگذرانند . افزود : « من وزنم باهم میسازیم . » درست در اینموقع . زنش با ماری میخندید . شاید برای اولین بار ، حقیقه فکر کردم که من بزودی ازدواج خواهم کرد .

ماسون میخواست آب تنی کند . ولی زنش و ریمون نمیخواستند بپایند . سه نفری پائین آمدیم و ماری خودرا فوراً درآب انداخت . ماسون و من کمی صبر کردیم . او شمرده حرف میزد و من متوجه شدم که عادت دارد هر جمله خودرا با « دیگر بگویم » ختم کند . حتی گرچه این تکیه کلام ابداً ، چیزی بمعنای جمله اش نیفزاید . درباره ماری بمن گفت : « دلفریب است ، و دیگر بگویم ، زیباست . » بعد دیگر من باین عادت او توجهی نداشتم زیرا داشتم حس میکردم که آفتاب حالم را سر جا آورده است . شنها زیر پایم داشت داغ میشد . میل به شنا را اندکی دیگر به تأخیر انداختم ولی دست آخر به ماسون گفتم : « برویم ؟ » و درآب پریدم . او بملایمت واردآب شد و هنگامی که زمین زیر پایش گم شد خود را رها ساخت . با سینه شنا میکرد ولی بقدری ناشیانه ، که من از اوجدا شدم برای اینکه خودم را به ماری برسانم ، آب سرد بود و من از شنا کردن راضی

بودم، باماری دور شدیم و چه در حرکاتمان وجه در لذتی که  
میردیم موافقت داشتیم.

در پهنه دریا طاقباز شدیم و از روی صورت من که بطرف  
آفتاب برگشته بود، خورشید آخرین پرده های آب را که  
بدهانم جاری بود پس میزد. ماسون را دیدم که بکناره بالا  
رفت تا توی آفتاب دراز بکشد. ازدور بزرگ بنظر می آمد.  
ماری خواست که باهه شنا کنیم. من خودم راپشت سر او قرار  
دادم تا اندامش را در آغوش بگیرم و او به نیروی بازویش جلو  
میرفت در حالیکه من از عقب پامیزدم و باو کمک میکردم. سر  
تا سر صبح، همه جا شلپ شلپ آهسته آب دنبال ما بود  
تا اینکه حس کردم خسته شده ام. آنوقت ماری را ول کردم  
و در حالیکه منظمأ شنا میکردم و نفس عمیق میکشیدم برگشتم.  
روی کناره، بروی شکم کنار ماسون دراز کشیدم و صورت مرا  
روی شنها گذاشتم. باو گفتم: «خوب بود» و او هم همین  
عقیده را داشت. کمی بعد، ماری آمد. من برای اینکه  
آمدنش را ببینم برگشتم. ماری از آب شور لزج شده بود و  
موهایش را بعقب ریخته بود. پهلو پهلویم دراز کشید و از  
حرارت بدن او و آفتاب، کمی خوابم گرفت.

تا، ماری مرا تکان داد و گفت که ماسون بمنزلهش بر-  
گشت. باید ناهار خورد چون گرسنه بودم فوراً بلند شدم.  
اما ماری بمن گفت که از صبح تا بحال او را نبوسیده ام. این  
مطلب درست بود و منم بی میل نبودم. بمن گفت: «بیا  
توی آب». برای اینکه خود را در آغوش او لین امواج کوچک  
رها کنیم دویدیم. کمی شنا کردیم و او خودش را بمن چسباند  
پاهای او را دور پاهای خودم حس کردم و هوشش در دلم آمد.  
هنگامیکه مراجعت کردیم، ماسون داشت مارا صدا میزد

گفتم که خیلی گرسنه‌ام و او فوراً بزنش گفت که از من خوشش می‌آید . نان خوبی بود . من سهم ماهی خود را بلعیدم . پشت سر آن گوشت و سیب زمینی سرخ کرده بود . همه بی اینکه حرف بزیم غذا می‌خوردیم . ماسون زیاد شراب مینوشید و پشت سرهم برای منم میریخت . موقر قهوه، سرم‌اند کی سنگینی میکرد و سیگار زیاد کشیدم . ماسون، ریمون، و من، بخاطرمان گذشت که ماه اوت را باهم، دانگی، در کناره بگذرانیم . ماری ناگهان بما گفت : « میدانید ساعت چند است ؟ ساعت یازده و نیم است . » همه متعجب شدیم . ماسون گفت خیلی زود غذا خوردیم . و اینهم طبیعی است . زیرا موقع ناهار، ساعتی است که آدم گرسنه بشود . نفهمیدم چرا این گفته ماری را خندانند . گمان میکنم اندکی زیاد نوشیده بود . آنگاه ماسون از من سؤال کرد آیا مایلم با او در کناره گردش کنم . « زنم بخواب بعد از ناهار عادت دارد اما من آنرا دوست ندارم . باید راه بروم . همیشه با او می‌گویم که این گردش برای سلامتی خوبست . ولی از همه اینها گذشته ، خودش میدانند . » ماری اظهار داشت که نزد خانم ماسون میماند تا در شستن ظرفها با او کمک کند . زن کوچک پاریسی گفت که برای انجام دادن اینکار ، مردها را باید از خانه بیرون کرد ماسه نفر بیرون آمدیم .

آفتاب تقریباً عمودی روی ریگهایم تایید و درخشند گیش بردریا غیر قابل تحمل بود . دیگر هیچکس روی کناره نبود از کلبه‌های کنار تپه که مشرف بدریا بودند ، صدای بشقاب و چنگال بگوش میرسید . در حرارت سنگها که از زمین برمیخواست نفس کشیدن مشکل بود . ریمون و ماسون برای اینکه صحبت را شروع کنند ، از چیزها و اشخاصی حرف زدند که

من نمیشناختم . و فهمیدم که مدتهاست یکدیگر را می‌شناسند و یک وقتی نیز باهم زندگی می‌کرده‌اند . بطرف دریا رهسپار شدیم و روی کناره ، بقدم زدن پرداختیم . گاهگاهی ، موج کوتاهی که از دیگران بزرگتر بود ، کفشهای پارچه ایمان را ترمیکرد . بهیچ چیز نمی‌اندیشیدم زیرا آفتابیکه روی سر برهنه‌ام می‌تابید مرا بحالت اغماء فرو برده بود .

در این لحظه ، ریمون به ماسون چیزی گفت که درست نفهمیدم . اما در اینموقع ، خیلی دور در آن سر کناره ، دو عرب را بالباس کار آبی دیدم که بطرف ما می‌آمدند . به ریمون نگاهی کردم که بمن گفت : « خودش است . » ما راه خود را ادامه دادیم . ماسون پرسید چگونه آنها توانسته‌اند ما را تا اینجا تعقیب کنند . باخود فکر کردم آنها ما را هنگامیکه باکیف مخصوص کنار دریا ، سوار اتوبوس میشدیم قاعده بایستی دیده باشند . اما چیزی نگفتم .

عرب‌ها آهسته پیش آمدند و اکنون خیلی نزدیک رسیده بودند . ما در رفتار خود تغییری ندادیم و ریمون گفت : « اگر زدو خوردی در گرفت تو ماسون ، دومی را بچسب . من ، برقیب خودم می‌پردازم . تو هم مرسو ، اگر کس دیگری رسید ، با او گلاویز شو . » گفتم : « خوب » و ماسون دستهای خود را در جیبش فرو برد . ریگها که فوق العاده گرم شده بودند اکنون بنظر قرمز می‌آمدند . با قدمهای مرتب بطرف عرب‌ها پیش میرفتیم . مسافت بین ما متدرجاً کم میشد . وقتی که بچند قدمی یکدیگر رسیدیم ، عرب‌ها ایستادند . ماسون و من قدمها را آهسته تر کردیم . ریمون یگراست بطرف رقیبش پیش رفت آنچه باو گفت درست نشنیدم . اما دیگری خودش را آماده کرد که با سر با وضربتی بزند . آنگاه ریمون ضربه اول را

نواخت و فوراً ماسون را خواند . ماسون بطرف آن کسی که تعیین شده بود رفت و دوضربه با تمام سنگینی اش باو وارد آورد . آن دیگری باسر درآب فرو رفت . چند ثانیه بهمین حال ماند ، و از اطراف سرش جاببائی بسطح آب می آمد در اینمدت ریمون همچنان رقیبش را میکوبید . بقسمیکه صورتش را پر ازخون کرده بود . ریمون بطرف من برگشت و گفت : « خواهی دید که چه بسرپسرش میآورم . » و من فریاد کشیدم : « ملتفت باش ، چاقو دارد ! » ولی کار از کار گذشته بود و ریمون بازویش دریده و دهانش شکافته بود .

ماسون خیزی بطرف جلو برداشت . اما آن عرب دیگری هم بلند شده بود و خود را پشت آن یکی که مسلح بود رسانیده بود . ماجرات تکان خوردن نداشتیم . آنها آهسته ، بی اینکه نگاهشان را از ما بردارند ، عقب نشینی کردند . باچاقو ، مارا به حفظ فاصله وادار کرده بودند . همچنانکه مازیر آفتاب بر جای خود میخکوب شده بودیم و ریمون بازوی خود را که خون از آن میچکید در دست میفشرد ، آنها وقتیکه دیدند بقدر کافی از ما میدان گرفته اند بسرعت فرار کردند .

ماسون بلافاصله گفت ، اینجا دکتر است که یکشنبه های خود را روی تپه میگذرانند . ریمون خواست فوراً پیشش برود . اما هر بار که حرف میزد ، ازخون زخمش جاببائی در دهانش درست میشد . مازیر بازویش را گرفتیم و باعجله هرچه تمامتر خودمان را بکلبه رسانیدیم . و آنجا ، ریمون گفت که زخمهایش سطحی است و میتواند نزد دکتر برود . او با ماسون رفت و من برای توضیح دادن واقعه نزدنهای ماندم . خانم ماسون گریه میکرد و ماری خیلی رنگش پریده بود . توضیح دادن قضیه برای آنها مرا کسل کرد . بالاخره خاموش شدم و درحالیکه بدریا

نگاه میکردم بسیکار کشیدن پرداختم .  
یکساعت و نیم بعد از ظهر ریمون و ماسون برگشتند .  
بازوی ریمون بسته شده بود و بر گوشه دهانش مشمع طبی چسبیده  
بود . دکتر باو گفته بود که هیچ اهمیتی ندارد . ولی ریمون  
گرفته بنظر میآمد . ماسون سعی کرد او را بخنداند . اما او  
همینطور حرف نمیزد . هنگامیکه اظهار کرد میخواهد بکناره  
برود ، از او مقصدش را پرسیدم . بمن جواب داد میخواهد هوا  
بخورد . ماسون و من گفتیم او را همراهی خواهیم کرد . آنگاه  
او غضبناک شدو بمافحش داد . ماسون گفت نباید او را خشمناک  
ساخت . باوجود این ، من ، بدنبالش روانشدم .

مدت زمانی روی کناره قدم زدیم . در این هنگام گرمای  
آفتاب گیج کننده بود . آفتاب روی شنها و دریا ریزرزمیشد .  
حس کردم که ریمون میدانند بکجا میرود . ولی بی شک این  
حدس من غلط بود . در آن سرکناره ، بچشمه کوچکی رسیدیم  
که پشت تخته سنگی ، از وسط شنها بطرف دریا جاری بود .  
آن دو عرب آنجا بودند . بالباس کار آبی رنگ و روغنی شان  
دراز کشیده بودند . کاملاً آرام و تقریباً تسکین یافته بنظر  
میآمدند . سر رسیدن ما هیچ چیز را تغییر نداد . آنکه ریمون را  
مجروح کرده بود ، بی اینکه حرفی بزند باو نگاه میکرد .  
دیگری درنی لبکی میدمید و در حالیکه از گوشه چشم بمانگاه  
میکرد پشت سر هم سه تنی را که میتوانست از نیاش دریاورد ،  
تکرار میکرد ...

درهمه این مدت ، جز آفتاب و این سکوت و زمزمه ملایم  
چشمه و سه تنی لبک چیز دیگری نبود . بعد ریمون دستش  
را بجیب هفت تیرش کرد . ولی رقیبش تکان نخورد و همانطور  
بیکدیگر نگاه میکردند . من متوجه شدم که آنکه نی میزد

لای شست پاهایش خیلی از هم باز بود . ریمون بی اینکه رقیبش را از نظر دور دارد ، از من پرسید . « بزمنش ؟ » فکر کردم اگر بگویم نه ، او تنهایی عصبانی خواهد شد و محققاً تیراندازی خواهد نمود . فقط با او گفتم : « او که هنوز بتو حرفی نزده است . باین وضع تیراندازی به آنها پستی است . » از قلب گرما و سکوت همچنان زمزمه آب و نی لبك بگوش میرسید . بعد ریمون گفت : « پس من با او فحش خواهم داد و وقتی جواب داد ، میزنمش . » جواب دادم : « باشد . اما اگر او چاقویش را بیرون نیاورد ، تو نمیتوانی تیراندازی کنی . » ریمون داشت کمی عصبانی میشد . آن یکی همینطور مینواخت و هر دو بکوچکترین حرکت ریمون مینگریستند . بریمون گفتم : « نه . تو با رقیبت گلاویز شو و هفت تیرت را بمن بسپار . اگر دیگری مداخله کرد یا رقیب چاقویش را بیرون آورد ، من میزنمش . »

وقتی ریمون هفت تیر را بمن میداد ، آفتاب روی آن سرید . با وجود این ، ماهنوز سر جای خود میخکوب بودیم . انگار هر چیز در اطراف مادر بروی خویش بسته . بی اینکه پلك چشمهای خود را بهم بزمنم یکدیگر خیره شده بودیم . در آنجا همه چیز میان دریا و شن و آفتاب و سکوت دو گانه آب و نی لبك متوقف شده بود . در این لحظه فکر کردم میشود تیراندازی کرد و میشود هم نکرد و این هر دو یکسان است . اما ناگهان ، عربها ، عقب نشینی کردند و عقب تخته سنگ خزیدند . آنگاه ریمون و من دوباره بقدم زدن پرداختیم و حال ریمون بهتر بنظر میرسید و از اتوبوس برای برگشتن صحبت کرد . من تا کلبه او را همراهی کردم و هنگامیکه او از پله های چوبی بالا میرفت ، در حالی که سرم از تابش آفتاب منگ

شده بود و در مقابل کوششی که باید برای بالا رفتن از پله‌کان چوبی و رفتن پهلوی زنها بکار برد ، عصبانی بودم ؛ جلوی پله اولی ایستاده بودم . اما حرارت بقدری بود که برایم دشوار بود اینطور بیحرکت زیر باران کورکننده‌ای که از آسمان میبارید بمانم . ایستادن در آنجا ، یا حرکت کردن ، هر دو یک نتیجه داشت . بعد از يك لحظه بطرف کناره برگشتم و برآه افتادم .

درخشندگی قرمز ، همچنان بود . دریا بانفس تند و کف دار همه امواج کوچک خود روی شنها میدمید . آهسته بطرف تخته سنگ ها قدم میزدم و حس میکردم که پیشانی‌ام زیر آفتاب باد کرده است . تمام این گرما روی من سنگینی میکرد ؛ و در مقابل پیشروی من قرار میگرفت . و هر بار که وزش بزرگ و گرم آنرا روی صورتم حس میکردم ، دندانهایم را بهم میفشردم ؛ مشت‌هایم را توی جیب شلوارم گره میکردم ؛ و با تمام قوا سعی میکردم که برخوردید و براین مستی تیره‌ای که مرا از پای در آورده بود فائق شوم . با هر تیغه نوری که از يك دانه‌ش یا از يك صدف سفید یا از يك خرده شیشه می‌جهید ، فکهای من منقبض میشد . مدتی راه رفتم .

از دور هیكل کوچک و تیره تخته سنگ را که هاله‌ای خیره‌کننده از نور و غبار دریا آنرا احاطه کرده بود ، میدیدیم . بچشمه خنک پشت تخته سنگ می‌اندیشیدم . می‌خواستم دوباره زمزمه آبش را بشنوم . می‌خواستم از آفتاب فرار کنم ، و از کوشش ، و از گریه زنها بگریزم . می‌خواستم بالاخره سایه و استراحتش را بازیابم . اما وقتی که خیلی نزدیکتر شدم ، دیدم رقیب ریمون دوباره برگشته است .

او تنها بود . پشت خوابیده بود . دستش را زیر سرش گذاشته بود . پیشانی‌اش در سایه تخته سنگ بود و باقی بدنش در

آفتاب . لباس کار آبی اش از گرما دود میکرد . اندکی تعجب کردم . برای من ، این داستانی بود پایان یافته وی آنکه بان بیندیشم باینجا آمده بودم .

همینکه مرادید ، کمی بلند شد و دستش را بجیب اش کرد . من طبیعتاً هفت تیر ریمون را در جیب کتم فشردم . آنوقت او از نو ، بی اینکه دستش را از جیب بیرون بیاورد ، خود را بمقبرها کرد . من بقدر کافی ، تقریباً ده دوازده متری ، از او دور بودم گاهگاه مفهوم نگاهش را از میان پلکهای نیم بسته اش حدس میزدم . ولی در این هوای شعله ور ، تصویرش مرتب در مقابل چشم میرقصید . صدای امواج حتی تنبل تر و کشیده تر از ظهر بود . این همان آفتاب بود ، همان نور ، روی همان شنهایی که در سراسر آنجا گسترده شده بود . اکنون دو ساعت بود که دیگر روز پیش نرفته بود . دو ساعت می گذشت که روز در اوقیانوسی از فلز گداخته لنگر انداخته بود . از کنار افاق ، لکه کوچک مهین گذشت و من سیاهیش را در کناره نگاهم دیدم . چون از نگاه کردن به مرد عرب بازمی ایستادم .

فکر کردم جز اینکه عقب گردی بکنم و باین قضیه پایان بدهم کاری ندارم . اما سراسر یک کناره گداخته از آفتاب ، پشت سرم فشرده شده بود . چند قدم بطرف چشمه برداشتم . مرد عرب حرکت نکرد . با همه اینها ، هنوز هم بقدری کافی دور بود . قیاقه اش شاید بعلت سایه ای که روی صورتش افتاده بود ، خندان مینمود . صبر کردم . سوزش آفتاب ، گونه هایم را فرامی گرفت . وحس کردم که قطره های عرق میان ابروهایم جمع شده است . همان آفتابی بود که در روز بخاک سپردن مادرم دیده بودم . و مثل آن روز مخصوصاً پیشانی ام درد میکرد . و تمام رگهایش با هم زیر پوست میزدند . بعلت این سوزش که دیگر تاب تحملش

را نداشتم حرکتی بجلو کردم . میدانستم که حماقت است ،  
 میدانستم که با برداشتن یکقدم خودرا ازشر این گرمای آفتاب  
 نجات نخواهم داد . اما یک قدم برداشتم تنها یکقدم بجلو و این  
 بارمردعرب بی آنکه از جای خود بلند شود ، چاقوی خود را  
 از جیب در آورد و در آفتاب آنرا برخ من کشید . نور روی  
 تیغه فولادی آن تابید و همچون تیغه دراز درخشانی به پیشانی ام  
 خورد . در همین لحظه ناگهان قطرات عرقی که درابروانم جمع  
 شده بود برروی پلکهایم سرازیر شد و آنها را با پرده ضخیم  
 وولرمی پوشاند . چشمهایم درپس این پرده اشك و نمك كور شده  
 بود . دیگر چیزی جز سنجهای خودشید را روی پیشانی ام حس  
 نمی کردم ؛ و ، بطور نامحسوسی ، تیغه درخشانی را که درمقابلم  
 همچنان از چاقوی جهید . این شمشیر سوزان ، مژگانم رامی-  
 خورد و در چشمان دردناکم فرومیرفت . در این موقع بود که  
 همه چیز لرزید . دریا دمی سنگین و سوزان زد . بنظرم آمد که  
 آسمان در سراسر پهنة گسترده اش برای فرو باریدن آتش  
 شکافته است . همه وجودم کشیده شد و دستم روی هفت تیر  
 منقبض شد ؛ ماشه رهاشد و من شکم صاف قنذاق هفت تیر را  
 لمس کردم . در این موقع بود که ، در صدائی خشك و درعین حال  
 گوش خراش ، همه چیز شروع شد . من عرق و آفتاب را از خود  
 دور کردم . فهمیدم که موازنه روز را وسکوت استثنائی کناره  
 دریائی را که در آن شادمان بوده ام بهمزده ام . آن وقت ، چهار  
 بار دیگر هفت تیر را روی جسد بی حرکتی که گلوله هادر آن فرو  
 می رفتند و ناپدید می شدند ، خالی کردم . و این همچون چهار  
 ضربه کوتاه بود که بر در بدبختی می نواختم .

يَكُنْ

،

بلافاصله پس از بازداشتم ، چندین مرتبه مورد بازرسی قرار گرفتم ، اما همه بازرسی‌های دربارهٔ هویت من بود که زیاد دوام نمی‌یافت . ابتدا در کلانتری چنین بنظر میرسید که هیچکس توجهی نسبت بکار من ندارد . برعکس ، هشت روز بعد ، قاضی بازپرس ، مرا با کنجاوی نگریست . اما ابتدای کار ، فقط از من اسم را و نشانی‌ام را و شغلم و تاریخ و محل تولدم را پرسید . بعد خواست بدانم و کیلی گرفته‌ام یا نه . اذعان کردم . که نگرفته‌ام ، ولی برای اینکه بدانم ، از او پرسیدم آیا محققاً لازمست که و کیلی انتخاب کرد ؟ گفت : « چطور ؟ ، جواب دادم که من کارم را بسیار ساده می‌بینم . او خندید و گفت : « اینهم عقیده‌ایست . با وجود این ، قانون جلوی ماست . اگر شما و کیلی انتخاب نکنید ، ما برای شما تعیین خواهیم کرد . » و من فکر کردم چه بهتر که دستگاه دادگستری حتی این جزئیات را نیز

بعهدہ گرفته . همین مطلب را با او گفتم . حرف مرا تأیید کرد و نتیجه گرفت که قانون خوب وضع شده است .

ابتدا، این مرد راجدی نگرفتم . او مراد را اتاقی که پرده های زیادی در اطرافش را پوشانده بود، پذیرفت. روی میزش فقط يك چراغ بود که صندلی راحتی مرا که روی آن نشانیده شده بودم، روشن میکرد . در حالیکه خودش در تاریکی میماند. مدتها پیش وصف چنین منظره ای را در کتابها خوانده بودم و همه چیز بنظرم بیش از يك بازی نیامد. برعکس، پس از مکالمه مان، او را نگاه کردم و وی را مردی بسیار ظریف، با چشمانی آبی و درشت و گود افتاده، با سیبیلی خاکستری و دراز، و موهای فراوان و تقریباً سفید یافتم. بنظرم آدمی خیلی منطقی آمد. و، از همه مهمتر، با وجود حرکات غیر ارادی که دهانش را میکشید و دلالت بر عصبانیت وی می کرد، قیافه اش جذاب بود. موقع خروج، حتی خواستم با او دست بدهم. اما فوراً یادم آمد که من مردی را کشته ام.

فردا و کیلی در زندان بدیدنم آمد. مردی کوچک اندام و خپله و بسیار جوان بود. که موهایش را بدقت خوابانده بود. با وجود گرما ( من پیراهن آستین کوتاه تنم بود )، لباسی تیره رنگ و یخه شکسته بتن داشت و کراوات عجیبی با خط های درشت سیاه و سفید زده بود. کیفی را که زیر بغل داشت روی تخت خوابم گذاشت خودش را معرفی کرد و گفت پرونده ام را مطالعه کرده است و کار من دقیق است. و اگر با او اعتماد داشته باشم، او در موفقیت شك نخواهد داشت. از او تشکر کردم و بمن گفت: « حالا باصل موضوع وارد شویم. » روی تخت خواب نشست و توضیح داد که از زندگی شخصی من اطلاعاتی جمع آوری کرده اند. فهمیده اند که مادرم بتازگی در نوانخانه مرده است. بعد هم در دمارانکو،

تحقیقات کرده‌اند . بازپرسان دریافته‌اند که در روز بخاک سپردن مادرم . من « بی‌حسی و بی‌قیدی نشان داده‌ام ». بعد بمن گفت: « ملتفت هستید، از اینکه این مطلب را از شما می‌پرسم ناراحت میشوم . ولی مطلب خیلی مهم است. و اگر من نتوانم چیزی برای جواب گفتن باین مطلب بیابم ، دلیل بزرگی برای اتهام بشمار خواهدرفت » میخواست باو کمک کنم . از من پرسید آیا در آنروز اندوهگین بودم؟ این سؤال مرا بسیار متعجب ساخت و بنظرم رسید که اگر همچو سؤالی را من مطرح کرده بودم بسیار ناراحت میشدم . باوجود این باو جواب دادم که عادت از خود پرسیدن را مدتی است از دست داده‌ام و برایم دشوار است که از این مطلب چیزی بگویم . بی‌شک مادرم را خیلی دوست میداشتم . ولی این مطلب چیزی را بیان نمیکرد . آدمهای سالم کم‌وبیش، مرگ کسانی را که دوست میداشته‌اند آرزو می‌کرده‌اند . اینجا ، وکیل، کلامم را قطع کرد و خیلی عصبانی بنظر آمد . از من قول گرفت که این جمله را نه در محکمه . نه نزد رئیس دادگاه ، بر زبان نیاورم . باوجود این ، برایش توضیح دادم که فطرت من طور است که اغلب احتیاجات جسمانی‌ام احساساتم را مختل می‌سازد . روزیکه مادرم را بخاک می‌سپردم ، خیلی خسته بودم و خوابم می‌آمد . بقسمی که از آنچه می‌گذشت چیزی بخاطر من نمانده . آنچه که یقیناً می‌توانستم بگویم ، این بود که ترجیح میدادم مادرم نمرده باشد . اما وکیلم قیافه رضایت آمیزی نداشت بمن گفت : « این کافی نیست . »

بفکر فرورفت . پرسید آیا میتوانم بگویم که در آنروز بر احساسات طبیعی‌ام مسلط بوده‌ام؟ جواب دادم: « نه ، چون این طور نبود . » بطرز عجیبی بمن نگاه کرد؛ مثل اینکه تنفر او را اندکی برمی‌انگیختم . تقریباً با موذیکری بمن گفت که بهر صورت مدیر و کارمندان نوانخانه بعنوان شاهد باظهارات من گوش خواهند داد و این

موضوع می تواند موقعیت بسیار بدی برای من ایجاد کند.، باو خاطر نشان ساختم که این داستان هیچ ارتباطی با کار من ندارد، اما او فقط جواب داد که پیداست من هرگز آشنائی با دستگاه دادگستری نداشتم .

بعد باحالی خشمگین رفت .میخواست نگاهش دارم و باو بفهمانم که من نه از لحاظ اینکه بهتر از من دفاع کند، بلکه طبیعتاً همدردی او را نسبت بخودم میخواهم! مخصوصاً که میدیدم او را ناراحت کرده ام. او حرف مرا درک نمی کرد و ازین رو کمی از من بدش می آمد . مایل بودم باو ثابت کنم که منم مثل همه مردم، مطلقاً مثل همه مردم، اما همه این مطالب، حقیقتاً فایده در بر نداشت و من از روی تنبلی از گفتن این مطالب چشم پوشیدم . کمی بعد، باز مرا نزد قاضی باز پرس راهنمائی کردند. دو ساعت بعد از ظهر بود . و ایندفعه دفترش غرق در نوری بود که پرده های نازک چیزی از شدت آن نمی کاستند. خیلی گرم بود. مرا نشاند و با تشریفات زیاد بمن اعلام داشت که وکیلیم و بعلت حادثه غیر مترقبی، نیامده است. و درین صورت من حق دارم که بسؤالات او جواب ندهم و منتظر بشوم که وکیلیم حاضر شود ولی من گفتم، بتنهائی هم میتوانم جواب بدهم . او با انگشت دکمه روی میزش را فشار داد . منشی جوانی وارد شد و تقریباً پشت سر من قرار گرفت .

دو نفری در صندلیهای خودمان کاملاً فرورفتیم . بازپرسی شروع شد. ابتدا بمن گفت اینطور پیداست که شما آدمی کم حرف و سربتو هستید . و در این باره نظر مرا خواست بداند . جواب دادم: «علتش اینست که هیچوقت چیز مهمی ندارم که بگویم. درین صورت خاموش میمانم .، مثل بار اول خندید و اقرار کرد که بهترین دلیل همین است . و افزود: «وانگهی این

موضوع هیچ اهمیتی ندارد . ، و خاموش شد ، بمن نگاه کرد و ناگهان بلند شد برای اینکه این مطلب را تند بمن بگوید : « آنچه که برای من جالب است ، خود شما هستید . ، منظوری را از گفتن این مطلب درست نفهمیدم و جوابی ندادم . افزود که : « در کار شما چیزهایی وجود دارد که از نظر من پوشیده است . من مطمئنم که شما در درک کردن آنها بمن کمک خواهید کرد . ، گفتم قضا یا بسیار ساده است . و ادا کردم که دوباره وقایع آن روز را شرح دهم . من برای او آنچه را که پیش از آن هم گفته بودم بطور خلاصه دوباره حکایت کردم : ریمون کناره دریا ، آب تنی ، زدو خورد ، بازکناره ، چشمه کوچک آفتاب و پنج گلوله هفت تیر . در هر جمله او میگفت ، « بسیار خوب ، بسیار خوب . ، وقتی که بچسد افتاده رسیدم حرقم را با گفتن کلمه « خوب ، تأیید کرد . من از اینگونه تکرار یک حکایت تنها ، خسته شده بودم و بنظرم میآمد که هرگز اینقدر حرف نزده بودم .

پس از اندکی سکوت ، بلند شد و گفت میخواهد بمن کمک کند ، چون من جلب توجه وی را کرده ام و بیاری خداکاری برایم انجام خواهد داد . اما قبلاً ، باز هم میخواستم سؤالاتی از من بکند . بی مقدمه ، از من پرسید که مادرم را دوست میداشتم گفتم ، « بله ، مثل همه مردم ، و منشی که تا اینموقع مرتباً ماشین نویسی میکرد ، مثل اینکه اشتباه ماشین زد . چونکه از کار باز ایستاد و مجبور شد که بعقب برگردد . باز هم بی هیچ دلیل ظاهری ، قاضی از من پرسید آیا پنج گلوله هفت تیر را پشت سر هم خالی کرده ام : کمی فکر کردم و توضیح دادم که ابتدا اولی را رها کردم و ، پس از چند ثانیه ، چهارتای دیگر را . آنگاه او گفت : « برای چه میان اولین و دومین ضربه تأمل کردید ؟ ، من یکدفعه دیگر منظره کناره گذاخته در نظرم

مخمس شد و سوزش آفتاب را روی پیشانی‌ام حس کردم . اما ایندفعه هیچ جواب ندادم . در مدت سکوتیکه پس از آن برقرار شد قاضی قیافه مضطربی داشت نشست . انگشتان خود را میان موهای سرش فروبرد. آرنجهایش را روی میز قرار داد و با حالت عجیبی بطرف من خم شد : « برای چه ، برای چه بجسدیکه بر روی زمین افتاده بود تیر خالی کردید ؟ ، بازهم در اینجا ندانستم چه جواب بدهم . قاضی دستهایش را زوی پیشانیش کشید و سؤالش را بالحنی اندکی تغییر یافته تکرار کرد : « برای چه ؟ باید بمن بگوئید برای چه ؟ ، ومن همینطور ساکت بودم .

ناگهان ، او بلند شد . با قدمهای بلند با تتهای دیگر اتاق رفت و کشوی قفسه‌ای را بیرون کشید . و یک صلیب نقره‌ای از آن بیرون آورد و در حالیکه آن را تکان میداد بطرف من آمد و با صدای لرزانی که کاملاً تغییر یافته بود فریاد کشید : « آیا این را میشناسید ، این را ؟ ، گفتم : « بله ، طبیعتاً . ، آنگاه خیلی تند و با حالتی پرهیجان بمن گفت که بخدا ایمان دارد ؛ و معتقد است که هیچ انسانی بآن اندازه گناهکار نیست که خداوند تواند او را نبخشد . اما باید توبه و پشیمانی ، انسان را بصورت طفلی در آورد . که لوح ضمیرش صاف و مستعد هرگونه نقشی است . تمام هیكل خود را روی میزخم کرده بود . صلیبش را تقریباً بالای سر من تکان میداد . راستش را بگویم ، درست در طرز استدلالش دقت نمی‌کردم . نخست بعلت اینکه گرم بود و در اتاقش مگس های بزرگی بودند که روی صورت من می‌نشستند . و نیز برای اینکه خود او کمی مرا بترس انداخته بود . و در عین حال تشخیص میدادم که این ترس خنده آور است . زیرا ، از همه اینها گذشته ، جنایتکار خود من بودم . او بازهم ادامه داد . کم و بیش ملتفت شدم که بنظر او جزیک نقطه تاریک در اقرار

های من وجود ندارد و آن علتی است که مرا واداشت میان خالی کردن تیزاولی و تیرهای بعدی مکث کنم . بقیه جریان ، خیلی خوب بود اما او ، همین يك مطلب را نمی فهمید .

میخواستم باو حالی کنم که در اینباره بیهوده سماجت میکند . چون نکتهٔ اخیر همچواهمیتی نداشت . اما او حرفم را قطع کرد و برای مرتبهٔ دوم درحالی که راست ایستاده بود مرا بجواب دادن تشویق میکرد ، ازمن پرسید آیا بخدا اعتقاد دارم ، جواب دادم نه . او با تنفر و تحقیر نشست . بمن گفت که این محالست گفت که همهٔ مردم بخدا ایمان دارند . حتی آن کسانی که از او روی برگردانیده اند . این ایمان وی بود . و اگر روزی در آن شك میکرد ، دیگر زندگیش معنی نداشت . توضیح داد : « آیا میخواهید که زندگانی من معنائی نداشته باشد ؟ ، بنظرم ، این مطلب بمن مربوط نبود همین را باو گفتم . اما در اینموقع او از روی میز ، مجسمهٔ مسیح را مقابل چشمانم قرار داد و دیوانه وار فریاد کشید : « من مسیحی هستم . از گناهان تو پیش این آمرزش می طلبم . چگونه بکسیکه برای خاطر تو رنج برده است ایمان نداری ؟ ، در اینجا درست فهمیدم که مرا تو خطاب میکند . ولی دیگر بسم بود . گرما بیش از پیش سنگین میشد مثل همیشه که وقتی میخواستم خودم را از دست کسی که سخنانش را بزحمت گوش میدادم خلاص کنم ، حالتی تأیید کننده بخود گرفتم و تعجب کردم از اینکه گمان کرد پیروز شده است و گفت : « میبینی ، میبینی که باو اعتقاد داری ، و اکنون میخواهی باو ایمان بیاوری ، واضح بود که یکبار دیگر گفتم نه . و او روی صندلی راحتی خود افتاد .

بسیار خسته مینمود . لحظه ای خاموش ماند . و درین مدت ماشین تحریر ، که از دنبال کردن مکالمه باز نمی ایستاد ، آخر

جملات رازد . بعد ، بادقت واندکی غمگین مرا برانداز کرد .  
و زیر لب گفت : « من هرگز روحی متحجر تر از روح شما  
ندیده‌ام . جانی‌هایی که تاکنون با من روبرو شده‌اند همه در  
مقابل این تصویر رنج‌واندوه ، بگریه درافتاده‌اند . » خواستم  
بگویم که گریه آنها بدلیل آنست که جنایت کارند . اما اندیشیدم  
که خود من نیز مثل آنها هستم . و این فکری بود که نمی‌توانستم  
برخودم هموارش کنم . آنگاه قاضی بلند شد . مثل اینکه با  
این حرکت خود خواست بفهماند که بازپرسی تمام شده است .  
با همان لحن خسته فقط از من پرسید آیا از عمل خود پشیمانم .  
فکر کردم و گفتم در خودم بیشتر از پشیمانی واقعی ، احساس  
ملال و اندوهی میکنم . حس کردم که مقصود مرا درك نکرد .  
ولی آنروز مطالب دورتر از این نرفت .

ازین ببعداغلب ، قاضی بازپرس را ملاقات میکردم . فقط ،  
هر بار با وکیلیم همراه بودم . هر بار کار باین منتهی میشد که  
مرا بروشن ساختن نکاتی از اعترافات قبلی خودم و امیداشتند .  
از اینکه بگذریم قاضی و وکیلیم در باره براهین و ادله بحث  
میکردند . اما در حقیقت ، آنها در این لحظات توجهی بمن  
نداشتند . کم کم از هر جهت ، روش بازپرسی تغییر کرد . بنظر  
می‌آمد که قاضی دیگر بمن توجهی ندارد و قضاوت خودش را در  
باره من بصورتی تمام کرده است . دیگر راجع بخدا با من  
حرفی نزد . و هرگز مانند آن روز اول او را تحریک شده ندیدم .  
خلاصه ، گفتگوی ما بسیار صمیمانه شده بود . چند سؤال ؛ کمی  
مکالمه با وکیلیم ؛ و بازپرسی تمام میشد . حتی بگفته قاضی ، کار  
من جریان خودش را طی میکرد . گاهی هم که سخن در اطراف  
مطالب کلی بود ، مرا هم در آن شرکت میدادند . من نفس راحت  
میکشیدم . در این ساعات ، هیچکس بدخواه من نبود . همه چیز

چیز بقدری طبیعی و مرتب و باندازه انجام میگرفت که این فکر  
احمقانه در من ایجاد میشد که «از قماش آنها شده‌ام.» در انتهای یازده  
ماهی که بازپرسی‌ام ادامه داشت، میتوانم بگویم تقریباً از این تعجب  
میکردم که هرگز باندازه این لحظات نادر از چیزهای دیگر لذت  
نبرده بودم. از این لحظات نادری که قاضی مرا تا در اتاقش مشایعت  
میکرد و در حالیکه دستی بشانه‌ام میزد با حالت صمیمانه‌ای بمن  
میگفت: «برای امروز کافیست، جناب دشمن مسیح» (۱) آنگاه مرا  
بدست ژاندارمها می‌سپردند.

---

در این مورد Antébrist بکاررفته که در فارسی دجال  
معنیش میکنند ولی رساننده مطلب نبود.

چیزهائی هست که هرگز دوست نداشته‌ام درباره‌شان حرف بزنم. هنگامیکه وارد زندان شدم، پس از چند روز، فهمیدم که میل ندارم از این قسمت زندگانیم کلمه‌ای بزبان برانم. بعدها فهمیدم که این بی‌میلی‌ها هم دیگر اهمیتی ندارد. در حقیقت روزهای اول، واقعاً در زندان نبودم چون بطور مبهم، منتظر حوادث تازه‌ای بودم. این امر پس از اولین، و در عین حال آخرین ملاقات ماری، برایم دست داد. از روزی که کاغذش را دریافت کردم (نوشته بود چون زن من نیست باو دیگر اجازه نمیدهند مرا ملاقات کند) از آن روزی بعد، حس کردم که این سلول زندان خانه من است و زندگانیم در اینجا متوقف میشود. روزیکه بازداشتم کردند، ابتدا مرا در اتاقی زندانی کردند که زندانیان زیادی بیشتر از عربها، در آنجا بودند، آنها همینکه مرا دیدند، خندیدند بعد، از من پرسیدند که چه عملی مرتکب شده‌ام، گفتم عربی را

کشته‌ام؛ و آنها خاموش ماندند يك لحظه، بعد. شب فرارسید. آنها برای توضیح دادند که چگونه باید بستر حصیرم را برای خوابیدن مرتب کنم، با پیچیدن يك گوشه آن، بالشی درست‌میشد در تمام شب ساسها از سر و صورت‌م بالا و پائین می‌رفتند. چند روز بعد مرا بسلول مجردی بردند که در آنجا روی نیمکت چوبی می‌خوابیدم، يك لکن بجای مستراح، و يك طشتك آهنی داشتم. زندان درست بالای شهر قرار گرفته بود و من از روزن کوچکی میتوانستم دریا را ببینم. روزی خود را بميله‌ها آویزان کرده بودم و صورت‌م را بطرف روشنائی کشیده بودم؛ که نگهبانی داخل شد و بمن گفت کسی برای ملاقات‌م آمده است. فکر کردم که ماری است. خود او هم بود.

برای رسیدن با تاق ملاقات از دالان درازی، بعد از پلکانی و بالاخره از يك دالان دیگر گذشتیم. به تالار بسیار وسیعی داخل شدم، که روشنائی از درگاه بزرگی بآن می‌تافت، تالار بوسیلهٔ دو نرده آهنی که درازای آن را قطع میکرد، بسه قسمت شده بود میان دو نرده، فضائی هشت تاده متری درست شده بود، که ملاقات کنندگان را از زندانیان جدا می‌ساخت. ماری را در مقابل خود، با جامهٔ راه راه و صورت آفتاب سوخته‌اش، دیدم. پهلوی من، ده دوازده زندانی که بیشترشان عرب بودند، ایستاده بودند ماری از زنان بومی الجزیره احاطه شده بود، و میان دو زن ملاقات کننده قرار گرفته بود: پیرزن ریزه‌ای بالبهای بهم‌فشرده و سیاه‌پوش، و يك زن چاق و چله‌وسر برهنه که خیلی بلند و با حرکات زیاد حرف می‌زد بعلت فاصلهٔ میان نرده‌ها ملاقات کنندگان و زندانیان ناچار بودند بلند حرف بزنند و قنی وارد شدم، همهٔ صداها که روی دیوارهای لخت تالار منعکس میشد، نور خیره کننده‌ای که از آسمان بر روی شیشه‌ها می‌تابید و در تالار پخش میشد، باعث شدند که

سرگیجه‌ای بمن دست بدهد. سلول زندان خیلی آرام‌تر و تاریک‌تر بود. چند ثانیه وقت لازم بود تا باین وضع خو بگیرم. بالاخره قیافه‌ها را در روشنائی روز بطور وضوح تشخیص دادم. دیدم نگهبانی در انتهای دیگر دالان میان دو نرده ایستاده‌است. اغلب زندانیان عرب، با خویشان نشان رو بروی هم، چمباتمه نشسته بودند. اینها فریاد نمی‌کشیدند. با وجود همه‌ها، یک‌بار بود، آنها با آهسته صحبت کردن هم حرف همدیگر را می‌فهمیدند همه‌ها سنگینشان که از پائین بی‌الامیاد زمزمه دائمی و بمی برای مکالماتی که بالای سر آنان رد و بدل میشد، فراهم میکرد، همه اینها را بسیار زود دریافتم و بطرف ماری روان شدم. او که بنرده چسبیده بود، با تمام قوا بمن می‌خندید. او را بسیار زیبا یافتم، اما نتوانستم با او بگویم. با صدای بسیار بلند بمن گفت: «چطوری؟» جواب دادم «همچین.» او گفت: «خوب هستی، آنچه که میخواهی داری؟» جواب دادم. «آره، همه چیز.»

خاموش شدیم و ماری هما نظر می‌خندید. زن چاق و چله‌بطرف همسایه‌من فریاد میکشید که بی‌شک شوهرش بود و مرد چهارشانه‌ای بود و موهایش بور و نگاهش پاک و بی‌آلایش بود. صحبتشان دنباله مکالمه‌ای بود که مدتی قبل شروع کرده بودند.

زن با تمام قوا فریاد می‌کشید: «ژان Jeann نخواست او را نگهدارد، مرد میگفت «خوب، خوب» - «بهش گفتم وقتی که بیرون آمدی او را پس خواهی گرفت، اما او نخواست نگهش دارد.» ماری از پهلوی آن زن فریاد کشید که ریمون بمن سلام میرساند و من گفتم: «متشکرم.» اما صدای من در صدای همسایه‌ام که پرسید «آیا حالش خوبست، کم‌شد. زنش خندید و گفت: «هیچوقت باین خوبی نبوده است.» همسایه دست چپم، مرد ریزه جوانی بود که دستهای ظریفی داشت و چیزی نمی‌گفت. متوجه شدم

که او روبروی پیر زن نحیف قرار گرفته است؛ و با اصرار بیگدیگر نگاه می‌کنند. نتوانستم بیشتر بآنها دقیق شوم، زیرا ماری بطرف من فریاد کشید که باید امیدوار بود.

گفتم: «آره» و درعین حال باو نگاه میکردم و مایل بودم شانه‌اش را از روی پیراهن درهم بفشارم. هوای این پارچه ظریف را کرده بودم و بخوبی نمی‌دانستم که بغیر از آن، بچه چیز امیدوار باشم. بی‌شک همین مطلب بود که ماری میخواست بگوید. زیرا همینطور میخندید. من جز درخشندگی دندانهایش را، و چینهای کوچک اطراف چشمش را نمیدیدم. دوباره فریاد: کشید: «بیرون می‌آئی و عروسی میکنیم!» جواب دادم: «همچنین خیال میکنی؟» این جمله را بیشتر برای این گفتم که چیزی گفته باشم. آنگاه او همچنان با صدای بسیار بلند و تند گفت: بله. و گفت که من تبرئه خواهم شد و ما دوباره بشنا خواهیم رفت. کنار ماری، آن زن داد میزد که سبدی در دقت گذاشته است و محتویات سبد را یک‌یک می‌شمرد که باید تحویل گرفت، چون بالاخره خیلی گران تمام شده بود. همسایه‌دیگر من و مادرش همانطوره بهم نگاه میکردند. زمزمه‌عربها در پائین پای ما، همانطور ادامه داشت. در بیرون بنظر می‌آمد که روشنائی، پشت پنجره باد کرده است. نور مثل عصاره تازه میوه روی صورت‌ها روان بود.

حس میکردم که حال ندارم و میخواستم بی‌وم. سر و صدا اذیتم میکرد. اما از طرف دیگر میخواستم باز هم از حضور ماری استفاده ببرم. ملتفت نشدم باز چقدر وقت گذشت. ماری از شغلش صحبت می‌کرد و دائماً میخندید. زمزمه، فریادها و مکالمات، بهم برخورد میکردند. تنها جزیره سکوت پهلوی من بود! در جائی که این جوانک ریزه و آن پیر زن، بهم می‌نگریستند. کم‌کم عربها را بردند. همینکه نفر اول خارج شد، تقریباً همه سکوت

اختیار کردند. پیرزنك خود را بميله‌ها نزديك کرده بود، و در همین لحظه، نگهبان اشاره بپسرش کرد. او گفت: «بامیدیدار مادر.» و دست خود را از میان دهنده، برای نشان دادن علامتی آهسته و طولانی بطرف مادرش دراز کرد.

پیرزن خارج شد، و در همان وقت، مردی کلاه بدست داخل گردید و جایش را گرفت. يك زندانی را آوردند. آندو با حرارت حرف می‌زدند، ولی آهسته، زیرا دوباره تالار را سکوت فرا گرفته بود. بسراغ رفیق طرف راست من آمدند و زنش بی اینکه آهنگ صدای خود را پائین بیاورد، مثل اینکه هنوز ملتفت نشده بود که دیگر فریاد کشیدن لزومی ندارد، باو گفت: «مواظب خودت باش و دقت کن.» بعد نوبت من رسید. ماری علامتی فرستاد که یعنی مرا می‌بوسد. پیش از اینکه از نظرش ناپدید شوم، دوباره برگشتم. بیحرکت بود. صورت خود را با همان خنده ممتد و درهم فشرده بنرده چسبانیده بود.

ازدکی بعد بود که بمن نامه نوشت. از این لحظه ببعدهمان وقایعی روی داد که هرگز مایل نبوده‌ام راجع بآنها حرف بزنم بهر حال، در هیچ چیز مبالغه نباید کرد. و برای من رعایت این نکته بسیار آسان‌تر از دیگران بوده است. با وجود این در ابتدای زندانی شدن، چیزی که بر من بسیار ناگوار می‌آمد، این بود که افکاری مانند افکار يك انسان آزاد داشتم. مثلاً، آرزو می‌کردم کنار ساحل باشم و بطرف دریا پیش بروم. صدای اولین امواج رازیر کف پاهایم، داخل شدن بدنم را در آب، آسودگی و استراحتی را که در آن می‌یافتم، پیش خود مجسم می‌کردم. و ناگهان حس می‌کردم که چقدر دیوارهای زندانم بهم نزدیکست اما این حالت چند ماه دوام یافت. پس از آن، جز افکار يك زندانی رانداشتم: منتظر گردش روزانه‌ای می‌ماندم که در حیات

انجام میدادم. یابانتظار ملاقات و کیلم می‌نشستم. ترتیب بقیه اوقات را هم بخوبی داده بودم. آنگاه غالباً فکر می‌کردم که اگر مجبورم می‌کردند درتنه درخت خشکی زندگانی کنم، و در آن مکان هیچ مشغولیتی جز نگاه کردن به گل آسمان، بالای سرم، نداشته باشم، آنوقت هم کم‌کم عادت می‌کردم. آنجا هم بانتظار گذشتن پرندگان، و یابانتظار ملاقات ابرها، وقت خود را می‌گذراندم. همچنانکه در این‌جا، منتظر دیدن کراواتهای عجیب و کیلم‌هستم، و همان‌طور که در آن دنیای دیگر، روزشماری می‌کردم که شنبه فرا برسد، تا اندام ماری را در آغوش بکشم. باری، درست که فکر می‌کردم، درتنه یک درخت خشک نبودم. بدبخت تراز من هم پیدا می‌شد. وانگهی این یکی از عقاید مادرم بود و آنرا غالباً تکرار می‌کرد که انسان بالاخره بهمه چیز عادت می‌کند.

بهر جهت در تصوراتم بیشتر از حد معمول فرامی‌رفتم، ماههای اول سخت بود. ولی کوششی که میبایست برای تحملشان بکار میبرد، بگذشتن آنها کم‌کم می‌کرد. مثلاً میل بزن‌مرا آزار میداد. این طبیعی بود. من جوان بودم. هرگز بیماری، بخصوص نمی‌اندیشیدم. اما چنان بیک‌زن، بزنها، بتمام زنهایی که شناخته بودمشان، و بتمام مواقعی که آنها را دوست داشته بودم فکر می‌کردم، که سلولم از همه قیافه‌های آنها پر میشد و از خواهشهای من انباشته می‌گردید. بیک معنی، اینکار تعادل فکری مرا از بین میبرد. اما از طرف دیگر، وقت را می‌گشت. دست‌آخر این تخیلات، وقتی علاقمندی سرنگهبان را که در ساعات غذا باشاگرد آشپز همراه می‌آمد، بدست آوردم، پایان یافت. این او بود که ابتدا راجع بزنها با من صحبت کرده بود، بمن گفته بود که این مطلب بزرگترین مسئله ایست که دیگران را عذاب میدهد. باو

گفتم منم مثل آنها هستم و این رفتار را نادرست می بینم. او گفت: «ولی، درست برای همین موضوع است. که شما را بزندان می اندازد. - چطور، برای این موضوع؟ - بله آزادی همین است. شما را از آزادی محروم میکنند. هرگز باین مطلب نیندیشیده بودم. گفته اش را تأیید کردم. باو گفتم: «درست است، در صورت وجود زن تنبیهی وجود نخواهد داشت. - بله، شما مطالب را می فهمید، شما، نه دیگران. اما دیگران هم باین نتیجه میرسند که خودشان وسیله تسکین خود را فراهم کنند. سپس نگهبان رفت.

مطلب دیگر، مسئله سیگار بود. هنگامی که وارد زندان شدم، کمر بند، بند کفشها، کراواتم و آنچه را که در جیبها می بود مخصوصاً سیگارهایم را گرفتند. در سلول، یکبار تقاضا کردم سیگار هارا بمن برگردانند. اما گفتند قدغن است. روزهای اول بسیار سخت بود شاید همین موضوع بود که مرا بیش از همه چیز درمانده کرد. قطعات چوبی را که از تخته تخته خواهم می کردم می جویدم. تمام روز تهوعی دائمی در دل داشتم. نمی فهمیدم چرا مرا از چیزی که بهیچکس ضرری نمیرساند محروم کرده اند. کمی بعد فهمیدم که این محرومیت نیز قسمتی از تنبیه است. و از این لحظه بنام خودم را عادت دادم که دیگر سیگار نکشم. و دیگر این تنبیه هم برای من تنبیهی نبود.

این ناراحتی هارا که کنار بگذاریم، دیگر چندان بدبخت نبودم. مهمترین مسئله، باز هم یکبار دیگر، کشتن وقت بود. اما از آن لحظه که یاد گرفتم خاطرات گذشته را دوباره زنده کنم دیگر هیچ چیز مرا کسل نمی کرد. گاهی باین میپرداختم که به اتاقم فکر کنم و در خیال، از یک گوشه بگوشه دیگر اتاق میرفتم و یک یک اشیاء سر راهم را می شمردم. ابتدا، این کار زود انجام گرفت. اما هر دفعه که دوباره شروع میکردم، کمی بیشتر طول

میکشید . زیرا يك يك اثاثه را ، و در مورد هر يك از اثاث خانه هر چیزی را که روی آنها پیدا میشود و در مورد هر شیئی تمام جزئیاتش و حتی خود جزئیات راهم ، از يك خاتمکاری گرفته تا يك شكاف یا کناره تراش خورده دیگری را ، و رنگ و لکه های روی اشیاء را بخاطر می آوردم . در عین حال ، میکوشیدم رشته تخیلم گسیخته نشود ، تا شمارش کاملی از آنها بکنم . درین کار بقدری ورزیده شدم که پس از چند هفته میتوانستم چندین ساعت بهمین حال بمانم بی اینکه جز بشمردن تمام آنچه که در اتاقی بود چیزی دیگری فکر کنم . بدین طرز ، هر چه بیشتر می اندیشیدم چیز های مجهول و فراموش شده بیشتری را از تاریکی ذهنم بیرون می آوردم . آنوقت فهمیدم مردی که فقط يك روز زندگی کرده باشد میتواند بی هیچ رنجی ، صدسال در زندانی بماند . چون آنقدر خاطره خواهد داشت که کسل نشود . بيك معنی ، اینهم خودش بردی بود .

وانگهی خواب هم بود . ابتدا ، شب را درست نمی خوابیدم و در روز ایداً خواب نمیبرد . کم کم ، شبهایم بهتر شد و همچنین توانستم روز هم بخوابم . میتوانم بگویم که در ماههای آخر ، شبانروزی ۱۶ تا ۱۸ ساعت می خوابیدم . و فقط شش ساعت باقی میماند که آنرا با خوردن غذا ، رفع حوائج ضروری ، مرور خاطراتم و واقعه چکسلواکی می گشتم .

میان چوب تخت خواب و تشك کاهی اش ، يك تکه روزنامه کهنه که تقریباً چسبیده پارچه یو دیافتم که زرد رنگ و شفاف شده بود . واقعه نامعینی را بیان میکرد که اولش افتاده بود . ولی میبایست در چکسلواکی اتفاق افتاده باشد . مردی برای ثروتمند شدن از يك دهکده چک راه افتاده بود . بعد از بیست و پنج سال ، متمول ، با يك زن و يك بچه ، مراجعت کرده بود

مادر و خواهرش دزدهکده زادگاه او ، مهمانخانه‌ای را اداره میکردند . برای غافلگیر ساختن آنها ، زن و بچه‌اش را در مهمانخانه دیگری گذاشته بود ، و بمهمانخانه مادرش که او را هنگام ورود نمیشناسند ، رفته بود . و برای خوشمزگی بفکرش رسیده بود که اتاقی در آنجا اجاره کند . پولش را برخ آنها کشیده بود . و مادر و خواهرش شبانه بوسیله چکشی ، برای بدست آوردن و پولش ، او را کشته بودند و جسدش را برودخانه انداخته بودند . صبح ، زنش آمده بود و بی اینکه از قضا یا خبر داشته باشد هویت مسافر را فاش کرده بود . مادر خودش را بدارزده بود و خواهر خود را بچاه انداخته بود . این حکایت را ، هزارها بار ، میباید میخواندم . از يك جهت باور نکردنی بود . اما از جهت دیگر . عادی و طبیعی مینمود . باری من دریافتم که مرد مسافر کمی استحقاق این سرنوشت را داشته است . و دریافته بودم که هرگز نباید شوخی کرد . (۱)

بدین ترتیب با ساعات خواب ، تخیلات خواندن این واقعه عجیب و آمدورفت متناوب روشنائی و تاریکی ، زمان می‌گذشت خواننده بودم که بالاخره در زندان ، انسان مفهوم زمان را از دست میدهد . ولی این مطلب برایم معنی زیادی نداشت . نفهمیده بودم که روزها تا چه حد میتوانند کوتاه باشند و هم بلند باشند . بلند از این نظر که چقدر زیاد طول میکشیدند و چنان کشیده و گسترده بودند که بالاخره سرمیرفتند و در عم می‌آمیختند . روز

---

(۱) خلاصه بسیار کوتاه سرگذشتی است که همین نویسنده در نمایشنامه « سوء تفاهم » آورده . و این نمایشنامه در اسفند ۱۳۲۹ بوسیله جلال آل احمد یکی از مترجمان کتاب حاضر بفارسی منتشر شده است .

ها در اینجا نام خود را از دست میدادند. تنها کلماتی که برایم مفهومی داشتند کلمات دیروز و فردا بودند.

تایکروز وقتی نگهبان بمن گفت که پنج‌ماه است در اینجا هستم، حرفش را باور کردم، اما معنی آنرا نفهمیدم. برای من، دائماً همان یکروز بود که در سلولم گسترده میشد و همان يك وظیفه‌ای که دنبالش میکردم. آنروز بعد از رفتن نگهبان خودم را در پشتك آهنینم نگاه کردم. بنظرم آمد که تصویرم حالتی جدی دارد، حتی وقتیکه سعی کردم باو بخندم. پشتك را برابر خودم تکان دادم. من خندیدم و او همانطور حالت جدی و غمناك خود را حفظ کرد. روز داشت تمام میشد و ساعتی فرا میرسید که نمیخواهم از آن حرف بزنم. ساعت بی نامی که در آن، صداهای دم غروب، از تمام طبقات زندان در میان صفی از سکوت بالا میرفت. بروزن نزدیک شدم. و در آخرین روشنایی، يك دفعه دیگر هم تصویر خود را بر انداز کردم. تصویر همانطور جدی بود. و این بار تعجب آور نبود چرا که خود من هم بهمان حالت بودم. اما در همان موقع و برای اولین بار بعد از گذشتن ماهها، بطور واضح آهنگ صدای خود مرا شنیدم. آنرا شناختم زیرا دریافتم همان صدائی است که روزهای دراز در گوشم طنین می‌انداخت، و آنوقت فهمیدم که در همه این اوقات، تنها حرف میزده‌ام. آنگاه آنچه را که پرستار، هنگام بخاک سپردن مادرم میگفت بیادم آمد. نه، راه‌گریزی نبود. و هیچکس نمیتواند چگونگی دم‌غروب زندان را نزد خود تصور کند.

فقط میتوانم بگویم که این تابستان خیلی زود جانشین تابستان  
 قبل شد . میدانستم که بابالا رفتن اولین گرما ، اتفاق تازه ای  
 برایم خواهد افتاد . پرونده من با آخرین دوره اجلاس دادگاه  
 احاله شد . و این دوره با ماه ژوئن پایان می پذیرفت . جلسات  
 دادگاه علنی بود . و در بیرون ، همه چیز غرقه در آفتاب بود  
 و کیلم بمن اطمینان داده بود که این جلسات دو یا سه روز بیشتر طول  
 نخواهد کشید . افزوده بود : « وانگهی ، دادگاه عجله دارد . زیرا  
 کار شما مهمترین کار این دوره اجلاسیه نیست . بعد بلافاصله پرونده  
 جانی پدر کشی مطرح خواهد شد . »

ساعت هفت و نیم صبح ، سراغم آمدند . و کالسکه زنندان  
 مرا بکاخ دادگستری برد . دو ژاندارم مرا داخل اتاقی کردند که  
 بوی سایه میداد . پشت در اتاقی با انتظار نشستیم که از آن داد و فریاد  
 و صدای صندلی ها و رفت و آمده شنیده میشد و مرا بیاد جشنهای

محلله مان می انداخت که پس از ختم کتسرت ، صندلی ها را برای اینکه بتوان رقصیدجا بجا میکنند . ژاندارمها بمن گفتند باید منتظر اعضای دادگاه بود. یکی از آنها سیکاری بمن تعارف کرد که نپذیرفتم کمی بعد پرسید : « یعنی میترسم ؟ » ، جواب دادم نه ، حتی از یکطرف ، دیدن يك محاکمه برایم جالب بود . در زندگی هرگز چنین فرصتی برایم پیش نیامده بود . ژاندارم دومی گفت : « بله ، اما بالاخره آدم را خسته میکند . »

کمی بعد زنگ کوچکی در اطاق صدا درآمد آنها دستبند را از دستم برداشتند . در را باز کردند و مرا بجایگاه متهمین داخل کردند . تالار جای سوزن اندازنداشت با وجود پرده ها آفتاب از گوشه و کنار نفوذ میکرد و هوا خفه کننده بود . پنجره ها را همانطور بسته گذاشته بودند. من نشستم و ژاندارمها اطرافم را احاطه کردند. در این لحظه بود که يك ردیف صورت ، برابر خود مشاهده کردم. همه بمن نگاه میکردند : فهمیدم که اینها اعضای دادگاهند . اما نمیتوانم که بگویم که چه چیز آنها را از یکدیگر متمایز میساخت در من فقط يك احساس تولید شد : من در مقابل يك نیمکت تراموای هستم و همه این مسافره های ناشناس در کمین تازه رسیده ای هستند تا در ادا و اطوار خنده آورش بدقت بنگرند بخوبی میدانم که این فکر احمقانه ای بود . زیرا اینها ، در اینجا ، در تفحص جنایت بودند ، نه در جستجوی اطوار خنده آور . با وجود این ، اختلاف چندان فاحش نبود . و در هر صورت این فکری بود که در من ایجاد شد .

هم چنین ، بعلت ازدحام زیاد ، در این تالار مسدود ، کمی گیج شدم. باز بجای اعضای دادگاه نظر انداختم و هیچیک از صورتها را تشخیص ندادم . گمان میکنم ابتدا ملتفت نشده بودم که همه این جمعیت برای دیدن من شتاب زده بنظر می آیند ، درزندگیم ، معمولاً ،

مردم بشخص من توجهی نداشتند . میبایست کوششی بکار میبردم تا درك كنم كه من ، علت این شور و هیجان هستم . بژاندارم گفتم «عجب جمعیتی !» او جواب داد علت این ازدحام روزنامه‌ها هستند، و بمن عده‌ای را که پشت میزی ، زیر دست‌جای هیئت دادگاه نشسته بودند نشان داد و بمن گفت : «آنها هستند.» پرسیدم : «کی‌ها؟» و او تکرار کرد : «روزنامه‌ها.» یکی از روزنامه نگاران را میشناخت که در این هنگام مارا دید و بطرفمان آمد . مردی بود مسن ، و گرچه اخمی بصورت داشت اما جذاب بود خیلی گرم دست ژاندارم را فشرد در این لحظه ، ملاحظه کردم که همه مردم بیکدیگر که برمیخوردند پچ‌پچ میکنند و حرف میزنند، درست مثل وقتی که انسان در يك باشگاه از اینکه خود را میان آدمهائی هم شأن خود مییابد ، خوشحال میشود . من حالت عجیبی را نیز که از حس کردن زیادی بودن خودم بمن دست داد ، درك کردم مثل اینکه در این جمع نخود توی آشم با وجود این ، روزنامه نویس ، خندان ، رو بمن کرد و بمن گفت امیدوار است کارها بر وفق مرادم انجام گیرد . از او تشکر کردم و او افزود : « میدانید ، مادر موضوع شما کمی زیاد قلمفرسائی کرده‌ایم . تابستان فصل کسادى بازار روزنامه هاست و جز واقعه شما و آن جانی پدرکش چیز دیگری قابل بحث نبود .» و بعد از میان عده‌ای که الان از پیششان می‌آمد ، مردك لاغری را که شبیه بسنجاب چاقی بود و عینکی دوره سیاه بر چشم داشت ، نشان داد . بمن گفت این مرد نماینده مخصوص یکی از روزنامه‌های پاریس است : « وانگهی ، او فقط برای کار شما نیامده است . چون ما موراست که در محاکمه آن جانی پدرکش شرکت جوید، در عین حال از او تقاضا شده است که راجع بشما هم گزارش بدهد . در اینجا هم چیزی نمانده بود که از او تشکر کنم . اما فکر کردم که این سپاسگزاری خنده آور خواهد بود .»

با دست بمن اظهار صمیمیت کرد و از ما جدا شد، باز هم چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم .

و کیلم بالباس رسمی و در میان همکارانش وارد شد . بطرف روزنامه نگاران رفت . دست آنها را فشرد . با هم شوخی کردند، خندیدند و کاملاً راحت بنظر میرسیدند . تا هنگامیکه صدای زنگ، از طرف کرسی هیئت رئیسه بصدا در آمد . همه در جاهای خود قرار گرفتند . و کیلم بطرف من آمد . دستم را فشار داد و مرا نصیحت کرد که بسئوالاتی که از من میشود مجمل و مختصر جواب بگویم ؛ در حرف زدن پیشدستی نکنم و در بقیه امور باو اعتماد کنم .

از طرف چپ ، صدای يك صندلی را که جا بجا میشد ، شنیدم و مرد لاغر و درازی را با لباس قرمز و عینک زده دیدم که لباس خود را با دقت جمع آوری میکرد و می نشست . این دادستان بود . يك دربان ، رسمیت جلسه را اعلام کرد . در همین لحظه ، دو بادبزن بزرگ شروع بفرش کردند ؛ و سه نفر قاضی ، دو تاشان بالباس سیاه ، و سومی بالباس قرمز ، با پرونده ها وارد شدند ؛ و بسیار تند بطرف تریبونیکه مشرف بتالار بود رفتند . مرد قرمزپوش روی صندلی وسط نشست . کلاه رسمی اش را جلوی خود گذاشت . کله کوچك طاس خویش را با دستمالی پاك کرد و اعلام داشت که جلسه افتتاح میشود .

روزنامه نگاران خود نویسه‌ها را بدست گرفتند . همه شان قیافه‌ای بیقید و اندکی مسخره آمیز داشتند . با وجود این ، یکنفر از میان آنها بسیار جوان ، ملبس بجامه فلانل خا کستری ، با کراوات آبی ، قلم خود نویسیش را در برابر خود گذاشته بود و مرا نگاه میکرد . در صورت او که دو طرفش با هم نمیخواند . من دو چشم بسیار درخشانش را میدیدم ، که بدقت مرا برانداز

میکرد بی اینکه بتوان چیز قابل توصیفی از آنها درک کرد . این احساس عجیب بمن دست داد که خودم دارم بخودم نگاه میکنم . شاید باین علت و شاید هم بجهت اینکه راه و رسم آن جا و مقام را نمیدانستم آنچه را که در اطرافم از آن پس گذشت نفهمیدم . یعنی قرعه کشی دادیاران را ، پرسشهای ریاست دادگاه را از وکیلیم و از دادستان و از هیئت قضاة ( هر بار ، سرهای همه قضاة در عین حال بطرف هیئت رئیسه بر میگشت ) خواندن سریع ادعا نامه را که در آن اسامی مکانها و اشخاص را شناختم ، و سؤالات تازه ای را که از وکیلیم شد ، هیچکدام را درست نفهمیدم .

بعد رئیس گفت ، اکنون نوبت باز پرسى از شهود است . دربان نامهایی را خواند که دقت مرا جلب کرد . دیدم از میان جمعیتی که تا لحظه ای پیش گنگ و نامشخص بود ، مدیر و دربان نوانخانه ، توماس پرزپیر ، ریمون ، ماسون ، سالامانووماری يك يك برخاستند . تا از درکناری خارج شوند .

ماری بمن اشاره اضطراب آمیزی کرد . من تا وقتی که سلسلت ، آخرین نفری که نامش خوانده شد ، بلند شد ، هنوز متعجب بودم که چطور تا بجال آنها را ندیده بودم . در کنار او آن زن ریزه و فرزی را که در رستوران ملاقات کرده بودم با همان ژاکت و همان حالت مصمم شناختم . با اصرار بمن نگاه میکرد . من وقت فکر کردن نیافتم ، زیرا رئیس شروع بصحبت کرد . گفت : اکنون محاکمات اساسی شروع میشود و بیهوده میدانند بجمعیت تذکر بدهد که آرامش را حفظ کنند . بعقیده او ، با رعایت این اصلست که میشود محاکمه ای را با واقع بینی و بیطرفانه اداره کرد . حکم هیئت دادگاه باروح دادپروری صادر خواهد شد . و در هر صورت ، بمجرد وقوع کوچکترین سانحه ای تماشاچیان را اخراج خواهد کرد .

گرما بالامیرفت و من میدیدم که در تالار ، تماشاچیان باروزنامه ، خود را بادمیزدند . این کار ، صدای خش خش مداوم کاغذ را بگوش میرساند . رئیس اشاره ای کرد و دربان سه بادبزن حصیری حاضر کرد . که آن سه قاضی فوراً از آنها استفاده کردند .

بازپرسی از من همان لحظه شروع شد . رئیس با آرامش از من پرسش میکرد . و حتی ، بنظرم آمد ، که صدایش آهنگی صمیمانه داشت . باز از من هویتم را پرسیدند و با وجود ناراحتی و عصبانیتم ، فکر کردم که درحقیقت اینکار بسیار طبیعی است . زیرا خیلی خطرناک میشد اگر کسی را بجای دیگری محاکمه میکردند . بعد رئیس ماجرای آنچه را که من کرده بودم شرح داد . درحالی که بعد از خواندن هر سه جمله بمن خطاب میکرد و میپرسید : « آیا همینطور است ؟ » . من بنا بدستور و پرچام ، هر بار ، جواب دادم : « بله ، آقای رئیس » . اینکار طول کشید . چون رئیس ، ریزه کاریهای بسیاری را در ضمن قضیه نقل کرده بود . در تمام این مدت ، روزنامه نگاران مینوشتند . من نگاههای جوانترین آنها ، و آن زن ریزه فرزرا ، حس می کردم . نیمکت تراموای کاملاً بطرف رئیس چرخیده بود . رئیس سرفه کرد ، پرونده اش را ورق زد و در حالیکه خود را بادمیزد ، بطرف من برگشت .

بمن گفت اکنون باید بسئوالاتی پرداخت که در ظاهر مربوط بکار من نیست ؛ اما شاید بستگی کامل با آن داشته باشد . ملتفت شدم که میخواهد باز از مادرم صحبت کند . و در همین موقع حس کردم که چه اندازه اینکار مرا کسل میکرد . از من پرسید چرا مادرم را در نوانخانه گذاشته بودم ؟ جواب دادم بعلت اینکه برای نگهداری و پرستاری وی پول نداشتم . از من پرسید آیا این

جدائی در شخص من اثری داشته است ؟ و من جواب دادم که مادرم و من ؛ نه از یکدیگر ، و نه از هیچکس دیگر ، توقی نداشتیم و هر دو بزندگانی جدید خودمان خو گرفته بودیم . آنگاه رئیس گفت نمیخواهد زیاد روی این موضوع بحث شود . و از دادستان پرسید آیا سئوالی دارد که از من پرسد ؟

دادستان که تقریباً پشت به من داشت ، بی اینکه مرا نگاه کند ، اظهار کرد با اجازه مقام ریاست ، مایل است بدانند که آیا بازگشت من بتنهائی بطرف چشمه ، بقصد کشتن مرد عرب بوده است ؟ گفتم : « نه . » . « خوب ، برای چه مسلح بوده ، و بچه جهت مستقیماً بطرف همان مکان معین برگشته بوده است ؟ » گفتم بر حسب تصادف بود . و دادستان بالحن بدی تذکر داد ، « فعلاً دیگر عرضی ندارم . » از این بیعد ، مطالب کمی در هم شد . یا اقلاً من اینطور حس می کردم . اما بعد از مشورت با این و آن ، رئیس ختم جلسه را اعلام داشت و جلسه بیعد از ظهر ، برای شنیدن اظهارات شهود ، موکول گردید .

فرصت تفکر نداشتم . مرا بردند ، در کالسکه زندان سوار کردند و بطرف زندان بردند ، که در آنجا غذا خوردم . پس از مدت کوتاهی ، درست باندازه اینکه در ک کنم خسته هستم ، بسراغم آمدند . همه چیز از سر گرفته شد . و من خود را در همان تالار در مقابل همان قیافه ها یافتم . فقط هوا بسیار گرم تر بود و مثل اینکه معجزه ای رخ داده باشد هر یک از قضات و دادستان و وکیل و چند روزنامه نگار نیز ، بادبزنی حصیری بدست گرفته بودند روزنامه نگار جوان و آن زن ریزه همانطور در جای خود قرار داشتند . اما آنها خود را باد نمیزدند و بی اینکه چیزی بر زبان برانند ، همانطور مرا نگاه می کردند .

من عرقی را که روی صورتم بود پاک کردم و فقط وقتی اندکی

بخود آمدم و فهمیدم کجا هستم که شنیدم مدیر نوانخانه در خواندند  
 از او پرسیده شد که آیا مادرم از من گله میکرده ؟ او جواب داد بله  
 ولی این عادت نوانخانه ایهاست که از بستگان خود شکایت کنند.  
 رئیس توضیح خواست که آیا مادرم از اینکه بنوانخانه اش  
 سپرده بودم از من شکایت میکرد ؟ و مدیر باز گفت بله . اما این  
 بار ، چیزی نیفزود . یک سؤال دیگر ، جواب داد که از آرامش  
 من ، در روز بخاک سپردن مادرم ، تعجب کرده بوده است . سؤال  
 شد منظور وی از آرامش چیست ؟ آنگاه مدیر چشمان خود را به  
 نوک کفشش دوخت ، و گفت در آنروز من نخواسته بودم مادرم  
 را ببینم و حتی برای یکبار هم گریه نکرده بودم ؛ و پس از دفن ،  
 بی اینکه بر سر قبرش بتفکر فرو بروم فوراً عزیمت کرده بودم  
 یک موضوع دیگر هم او را متعجب ساخته بود : یکی از مأمورین  
 تدفین با او گفته بود که من سن مادرم را نمیدانستم . یک لحظه  
 سکوت برقرار شد . و رئیس از وی پرسید آیا مطالبی که گفت به  
 طور قطع راجع بمن است ؟ چون مدیر سؤال را نفهمید ،  
 رئیس برایش گفت : «مقررات اینطور است .» بعد رئیس از دادستان  
 پرسید آیا از شاهد پرسشی دارد ؟ و دادستان فریاد کشید : «اوه ،  
 همینقدر کافی است ، و این جمله را باچنان طینینی ، و باچنان  
 نگاه فاتحانه ای بطرف من ادا کرد که بعد از سالها برای اولین  
 بار میل عجیبی بگریه کردن در من انگیزته شد . زیرا حس کردم  
 که چه اندازه مورد نفرت همه این مردم هستم .

رئیس پس از اینکه از هیئت قضاة واز وکیل سؤال کرد  
 که آیا پرسشی دارند ، دربان نوانخانه را فرا خواند . درمورد او  
 نیز مانند دیگران ، همان تشریفات تکرار شد . دربان هنگامی  
 که رسید ، نگاهی بمن انداخت و چشمان خود را برگرداند . و  
 بسئالاتی که از وی میشد جواب داد . گفت که من نخواسته بودم

مادرم را بینم . و سیکار کشیده بودم و خوابیده بودم و بالاخره شیر قهوه نوشیده بودم . در اینموقع حس کردم که چیزی همه تالار را بهیجان آورد . و ، برای اولین بار فهمیدم که مقصر بوده‌ام . دربان را بتکرار قضیه شیر قهوه و سیکار کشیدن و اداری کردن دادستان با برق مسخره کننده‌ای که در نگاهش بود بمن نگریست در این لحظه ، و کیلم از دربان پرسید آیا او در سیکار کشیدن با من همراهی نکرده بوده است ؟ اما دادستان در مقابل این سؤال ، با شدت بلند شد و اظهار داشت : « در اینجا جانی کیست ؟ و این چه روشی است که میخواهند با آن برای بی اثر جلوه دادن شهادت هائی که بهر صورت قاطع و خرد کننده است شهود درالکه دار کنند . » با وجود همه اینها ، رئیس از دربان خواست که بسؤال جواب بدهد . پیرمرد با حالتی آشفته گفت : « من بخوبی میدانم که خطا کارم . اما جرأت نداشتم سیکاری را که آقا بمن تعارف کرد ، رد کنم . » در اینجا ، از من سؤال شد آیا مطلبی دارم که بیفزایم ؟ جواب دادم : « هیچ فقط باید بگویم که شاهد حق دارم . درست است ، من با سیکار تعارف کردم . » آنگاه دربان با کمی تعجب آمیخته بحق شناسی ، بمن نگاه کرد . کمی مردمانده و بعد گفت که اما قهوه را خودش بمن تعارف کرده بوده است . و کیلم که انکار فتح درخشانی کرده بود ، با سر و صدا اعلام داشت که هیئت محترم قضاة باینموضوع توجه خواهند فرمود . اما دادستان از بالای سر ما بصدا درآمد و گفت : « بله آقایان هیئت قضاة توجه خواهند کرد و نتیجه خواهند گرفت که يك مرد بیگانه میتواند قهوه تعارف کند ؛ اما پس در مقابل جسد کسی که به وی هستی بخشیده است ، باید آنرا رد کند . » دربان بجای خود ، روی نیمکت برگشت .

وقتی که نوبت توماس پرز رسید ، دربان مجبور شد زیر

بغل او را ، تار سیدن به نرده ، بگیرد پرز گفت فقط مادرم را میشناخته و مرا فقط یکبار ، آنهم در روز تدفین دیده بوده است. از او سؤال شد من در آن روز چه میکردم . و او جواب داد : « ملتفت میشوید ، من خودم بسیار محزون بودم . باین علت چیزی ندیدم . غم و غصه مرا از دیدن مانع میشد . زیرا این واقعه برایم غصه بسیار بزرگی بود . و حتی بیهوش هم شدم . درینصورت نتوانستم متوجه آقا باشم . » دادستان از او پرسید : لا اقل مرا دیده بوده است که گریه کنم . پرز جواب داد نه . آنگاه دادستان هم بنوبه خود گفت : « آقایان قضاة توجه خواهند فرمود . » اما وکیل عصبانی شد و بالحنی که بنظر مبالغه آمیز آمد از پرز پرسید : « آیا دیده بوده است که من گریه نمیکردم ؟ » پرز گفت « نه . » و مردم خندیدند . وکیل ، در حالیکه یکی از آستینهایش را بالا میزد ؛ بالحنی قاطع گفت : « اینست ماهیت این محاکمه همه چیز حقیقی است و هیچ چیز حقیقی نیست ! » دادستان قیافه ای درهم داشت و بانوک مدادی ، عنوانهای پرونده هایش را سوراخ میکرد .

پس از پنج دقیقه تنفس ، که در طی آن وکیل بمن گفت کار هادارد بر وفق مراد میشود ، سلسه را که با جبار بمحکمه حاضرش کرده بودند ، فراخواندند . اجبار ، من بودم . سلسه گاهگاه بجانب من نظری میافکند و کلاه پانامایش را در دستهایش میچرخاند لباس نوی را که بعضی یکشنبه ها میپوشید و با من بمسابقه اسب دوانی میآمد ، بتن داشت . اما اینطور فکر میکنم که نتوانسته بودیخه خود را بزند . زیرا فقط يك دکمه هسی یخه پیراهنش را بسته میداشت . از او پرسیده شد آیا من منتری او بوده ام ؟ و او گفت : « بله ، علاوه بر این دوست منم بود . » عقیده اش را درباره من سؤال کردند و او جواب داد که من مردی بسودم .

منظور او را از این جمله پرسیدند و او اظهار داشت همه مردم مفهوم این کلام را در مییابند . پرسیدند آیا من آدم درخود فرو رفته‌ای بوده‌ام ؟ و او جواب داد فقط فهمیده است که من برای هر مطلب بی‌اهمیتی حرف نمی‌زدم . دادستان از او پرسید آیا من مخارجم را مرتب می‌پرداختم ؟ سلسهت خندید و گفت : « اینها مطالب جزئی بین خودمان است . » باز او پرسیدند در مورد جنایت من چه عقیده‌ای دارد . در اینموقع اودستهای خود را روی نرده قرارداد و بنظر میرسد که قبلا مطالبی تهیه کرده است . و گفت : « بنظر من ، این يك بدبختی است . همه مردم میدانند بدبختی چیست . شمارایی دفاع می‌گذارد . - بعقیده من این يك بدبختی است . » میخواست سخن خود را ادامه دهد . اما رئیس دادگاه باو گفت بسیار خوب و از او سپاسگزاری میشود . آنگاه سلسهت کمی مبهوت ماند و اعلام داشت که باز هم میخواهد صحبت کند . از او خواهش کردند خلاصه کند . باز تکرار کرد که این يك بدبختی است . و رئیس دادگاه باو گفت : « بله ، مسلم است ولی مادر اینجا گرد می‌آئیم تا در باره این نوع بدبختیها قضاوت کنیم . از شما تشکر میکنیم . » آنگاه سلسهت که بانتهای معلومات و خیرخواهی خود رسیده بود ، بطرف من برگشت . بنظر آمد که چشمانش برق میزد و لبهایش میلرزید . مثل این بود که از من می‌پرسید : دیگر چه میتوانستم بکنم؟ من هیچ نگفتم . و هیچ حرکتی نکردم . اما برای اولین بار بود که در زندگانیم هوس کردم مردی را در آغوش بکشم و بیوسم . رئیس باز باو امر کرد که نرده را ترك کند . سلسهت رفت و در جایگاه شهود نشست . در بقیه وقت محاکمه ، همانطور آنجا نشسته بود . در حالیکه کمی بطرف جلو خم شده ، آرنجها را روی زانوهایش گذاشته بود و کلاه پانا مادر دستهایش بود . و آنچه را که گفته میشد گوش میداد .

ماری وارد شد . کلاهی برسر داشت و باز زیبا بود . اما من او را باموهای بازیشتتر دوست داشتم . از جایی که نشسته بودم ، سبکی وزن پستان هایش را حدس میزدم . ولب پائینش را که همیشه کمی باد کرده بود ، تشخیص میدادم . بسیار عصبانی بنظر میرسید . فوراً ، از او سؤال شد از کی مرا می شناخته است . او بزمانی اشاره کرد که در ادارهٔ ماکار میکرد . رئیس دادگاه خواست بدانند که روابطش با من از چه نوع بوده . ماری گفت که دوست من بوده است . بسؤال دیگری ، جواب داد : درست است ، قرار بود زن او بشوم . دادستان که پرونده ای را ورق میزد ، ناگهان از وی پرسید روابط ما از چه تاریخی شروع میشود . او تاریخ آنرا تعیین کرد : دادستان با خون سردی اظهار کرد بنظرش میرسد که این تاریخ فردای مرگ مادر من است . بعد با تمسخر گفت نمیخواهد در این نکتهٔ باریک پافشاری کند زیرا ناراحتی ها و دغدغه خاطرهای ماری را درک میکند . اما ( و در اینجا لحن کلامش بسیار سخت شد ) وظیفه اش با او امر میکند که شرایط ادب را زیر پا بگذارد . آنگاه از ماری خواست خلاصهٔ وقایع آن روزی را که من از نزدیک با او آشنا شدم شرح دهد . ماری نمیخواست حرف بزند . اما در مقابل اصرار دادستان ، داستان آب تنی مان و خارج شدن از سینما و برگشتن از سینما و برگشتن بخانه را شرح داد . دادستان گفت که در تعقیب اظهارات ماری هنگام بازپرسی از او ، در برنامهٔ سینمای آن روزها ، کاملاً دقیق شده است . و افزود که ماری خودش خواهد گفت که در آن موقع چه فیلمی نشان میدادند . ماری بالحنی تقریباً روشن اظهار کرد که فیلمی از فرناندل بود . وقتی که او سخنانش را تمام کرد سکوت کاملی تالار را فرا گرفته بود . آنگاه دادستان با وقار بسیار بلند شد و با صدائی کاملاً بهیجان آمده و در حالی که انگشت خود

را بطرف من دراز کرده بود ، باهستگی و کلمه بکلمه شروع به صحبت کرد : « آقایان قضاة ! این مرد فردای مرگ مادرش ، برای شنا بکناره میرود ، رابطه نامشروع با زنی را شروع می کند ، و برای خندیدن ، بدیدن فیلم مضحکی میرود . چیز بیشتری ندارم که برایتان بگویم . » و نشست . و همانطور سکوت برقرار بود . اما ، ناگهان ، ماری بهق هق افتاد گفت این طور نیست و چیزهای دیگری در کار است و او را مجبور کرده اند بر خلاف آنچه فکر میکرده است حرف بزند ، و مرا بخوبی میشناسد و من هیچ عمل بدی انجام نداده بودم . اما دربان ، با اشاره رئیس دادگاه ، او را بیرون برد و محاکمه ادامه یافت .

بعد صدای ماسون شنیده شد که اعلام میداشت من مرد شریفی بودم و دیگر بگوید ، مرد شجاعی بودم . ، که کسی بآن توجهی نکرد و هم چنین به اظهارات سالامانو که خاطر نشان میساخت من نسبت بسکش خوبی کرده بودم . و در مورد سؤالی که راجع بمن و مادرم ازاو شد ، جواب داد که من چیزی نداشتم بمادرم بگویم . و از این جهت او را بنواخانه سپرده بودم . سالامانو می گفت : « باید فهمید . باید فهمید . » اما بنظر نمی آمد که کسی بفهمد . او را بیرون بردند .

بعد نوبت ریمون ، که آخرین شاهد بود ، رسید . ریمون اشاره کوچکی بمن کرد و فوراً گفت که من بیگناه بودم اما رئیس اعلام داشت که از او تصدیق یا تکذیب نمیخواهند ، بلکه شرح وقایع را میپرسند . رئیس او را دعوت کرد که برای جواب گفتن صبر کند تا از او سؤال کند از او خواستند که روابط خود را با مقتول توضیح بدهد . ریمون موقع را مغتنم شمرد و گفت پس از اینکه او خواهر مقتول را سیلی زده بوده ، مورد بغض و کینه مقتول قرار گرفته بوده است . با وجود این ، رئیس از او پرسید آیا دشمنی مقتول نسبت بمن هم علتی داشته . ریمون گفت وجود من در کناره

فقط بر حسب تصادف بوده آنگاه دادستان از وی پرسید پس چگونه نامه‌ایکه اصل این درام است بتوسط من نوشته شده بوده است . ریمون جواب داد این امر تصادفی بود و دادستان نتیجه گرفت که تاکنون تصادف در این واقعه بر شعور و آگاهی اثرات شوم زیادی داشته . و خواست بداند هنگامیکه ریمون رفیق‌اش را سبلی زده بوده است ، آیا تصادفی بوده که من مداخله ننکرده بودم ؟ آیا تصادفی بوده که در کلانتری بر له او شهادت داده بودم ؟ و نیز آیا تصادفی بوده که اظهارات من در ضمن آن شهادت ناشی از یک خوش خدمتی کامل بوده است ؟ در پایان از ریمون سؤال کرد که از چه ممری اعاشه میکند و چون او جواب داد : « انبار دارم ، ، دادستان اعلام داشت که در بین مردم چنین شهرت دارد که شغل شاهد حاضر جاکشی است . و من هم شریک جرم و دوست او بوده‌ام ، و در اینجا سر و کار ما با یکی از پست ترین انواع ماجراهای ننگین است ، اضافه بر اینکه در این مورد از لحاظ اخلاقی ، بایک آدم رذل و بیرحم طرف هستیم . ریمون خواست دفاع کند و وکیلیم اعتراض کرد . اما بآنها گفته شد که باید بگذارند دادستان صحبت خود را تمام کند . دادستان گفت : « دیگر چیزی نمانده است . ، و از ریمون پرسید : « آیا او دوست شما بوده ؟ ، او جواب داد : « بله ، رفیقم بود . ، آنگاه دادستان همین سؤال را از من کرد و من به ریمون که نگاهش را از من بر نداشته بود ، نظری انداختم . و جواب دادم : « بله ، آنوقت دادستان بطرف هیئت قضاة برگشت و اظهار کرد : « همان مردی که ، فردای مرگ مادرش ، به ننگین ترین روابط نامشروع دست میزند ، بعللی پوچ و برای تصفیة امری مربوط بفسق و فجور مردی را کشته است . ،

آنگاه نشست . اما وکیلیم که کاسه صبرش لبریز شده بود دستهای خود را بلند کرد ، بقسمی که آستینهایش پبائین لغزید و

چین های پیراهن آهاری اش نمودار گردید ، و فریاد کشید :  
« بالاخره آیا او متهم است باینکه مادرش را بخاک سپرده یا  
اینکه مردی را کشته است ؟ » و مردم خندیدند . اما دادستان  
باز بلند شد . چین های جامه اش را مرتب کرد و گفت : انسان باید  
سادگی مدافع محترم را دارا باشد تا بستگی عمیق و درد آور و  
اساسی این دو موضوع را نتواند حس کند . و با تمام قوا فریاد  
کشید : « بله ، من این مرد را متهم میکند باینکه مادری را  
با قلب آدمی جنایتکار بخاک سپرده است . » بنظر رسید که این  
اظهار اثر قابل ملاحظه ای بر روی جمعیت کرد . و کیلم شانهایش  
را بالا انداخت و عرقی را که روی پیشانی اش نشسته بود پاک کرد  
حتی بنظر میرسید که او هم جا خورده است و من فهمیدم که کارها  
بمنفع من جریان ندارد .

از این بیعدهمه چیز بتندی گذشت . جلسه محاکمه تعطیل  
شد . هنگامی که از کاخ دادگستری بیرون آمدم تا سوار کالسکه  
شوم ، در یک لحظه کوتاه ، بو و رنگ شب تا بستان را حس کردم .  
در تاریکی زندان متحرکم ، از اعماق خستگی ام ، یک صداهای  
آشنای شهری را که دوست میداشتم و ساعتی را که بیشتر اوقات  
در آن خوشحال بودم ، دوباره حس کردم . فریاد روزنامه فروشها  
در هوای آرامش یافته ، آخرین پرندگان روی میدان ، جارساندویج  
فروش ها ، ناله ترامواها در پیچ های سر بالائی شهر ، و این  
زمزمه آسمان قبل از اینکه شب بر روی بندر فروافند ، همه آنها  
برایم درست همچون علامات کوران بود ، که قبل از ورودم  
بزندان ، بخوبی آنها را می شناختم . آری ، این ساعتی بود که  
در آن ، خیلی وقت پیش ، خودم را خوشحال می یافتم . چیزی که  
آنوقتها در همین ساعت بانتظارم بود ، همیشه خوابی سبک و  
بی رؤیا بود . پس با وجود همه آنها چیزی تغییر یافته بود .

زیرا، بانتظار فردا ، تنها سلول زندانم بود که مراد بر می گرفت.  
انکار که جاده های آشنای رسم شده در آسمان تابستان بخوبی  
خوب هم میتوانستند بخوابهای ییکناه منتهی شوند ، و هم  
بزندانها .

## ۴

حتی روی نیمکت متهمین نیز جالب است که انسان حرف  
 و سخنهاى ديگران را دربارۀ خودش گوش کند هنگام اظهارات  
 دادستان و وکیل می‌توانم بگویم زیاد راجع به من حرف زده  
 شد. و شاید بیشتر از جنایتم، از خود من صحبت کردند. وانگهی.  
 آیا این اظهارات زیاد باهم تفاوتی داشتند؟ وکیل دستهای خود  
 را بلند میکرد و بعنوان يك مقصراز من دفاع میکرد، و برایم  
 طلب بخشش مینمود. دادستان دستهای خود را دراز میکرد و  
 مرا مجرم میدانست، اما بی‌اینکه بخششی بطلبد با وجود این  
 چیزی بطور مبهم مرا ناراحت میکرد. با وجود مشغولیت‌های  
 فکریم، اغلب قصد میکردم دخالتی بکنم. ولی وکیل در آن  
 هنگام می‌گفت: «خاموش باشید، سکوت بیشتر ب‌نفع شماست.»  
 بعبارت دیگر، مثل این بود که آنها کار محاکمه را، خارج از  
 وجود من، حل و فصل میکردند. همه چیز بی‌مداخله من پیش  
 میرفت، بی‌اینکه از من نظری بخواهند، سرنوشت من تعیین  
 میشد. گاهگاهی، بسرم میزد که سخن همه مردم را قطع کنم

و بگویم : « با همه اینها آخر متهم کیست ؟ متهم بودن مسئله مهمی است . و من مطالبی دارم که باید بیان کنم ، ، اما فکرش را که میکردم ، میدیدم چیزی ندارم بگویم . و آنکه من بایستی درك کرده باشم که سودی که از مشغول کردن مردم میشود برد ، مدت زمانی طول نمیکشد ؛ مثلاً ، اظهارات دادستان بزودی مرا خسته کرد . فقط بعضی از نکات یا حرکات یا بعضی از جملات کاملش بود که مجزا از سراسر اظهاراتش مرا بتعجب و امیداشت یا توجهم را جلب میکرد .

اگر بخوبی فهمیده باشم ، اصل فکر دادستان این بود که من جنایت را با قصد و تعمد قبلی انجام داده بودم . یا لا اقل ، سعی میکرد آنرا اینطور جلوه بدهد . چنانکه خودش این موضوع را میگفت : « برای اثبات این مدعا ، آقایان نه یکدلیل بلکه دو دلیل محکم در دست دارم . اولاد و روض و روشنی خیره کننده وقایع ، و ثانیاً بكمك روشنائی مبهمی که این روح جنایتکار بدست میدهد . « بعد وقایع پس از مرگ مادرم را خلاصه کرد . و دوباره بی حسی و بی قیدی مرا ، عدم اطلاع را از سن . مادرم ، آب تنی ام رادر فردای آن روز آنهم بایک زن ، سینمای فرناندل را و بالاخره مراجعتم را با ماری خاطر نشان ساخت .

در این لحظه مدتی فکر کردم تا حرفش را بفهمم . زیرا در باره ماری میگفت : « رفیقهاش ، . و برای من ، اوقط ماری بود بعد ، فوراً داستان ریمون را بمیان کشید . فهمیدم که طرز ادراکش در مورد وقایع خالی از وضوح نیست . آنچه که او میگفت بحقیقت نزدیک بود . من با موافقت ریمون نامه ای نوشته بودم و رفیقهاش را دعوت کرده بودم تا او را در معرض رفتار خشن مردیکه « اخلاق مشکوکی » داشته ، قرار دهم . در کناره رقیبهای ریمون را تحریک کرده بودم ، ریمون زخمی شده بود و من هفت تیرش

را گرفته بودم و بتنهائی برای بکار بردن آن برگشته بودم . و همانطور که از قبل نقشه کشیده بودم مرد عرب را زده بودم . و منتظر شده بودم ، و در برای اطمینان باینکه کاربخوبی انجام یافته است ، باز چهارتیر آهسته و بادقت ، یا بعبارت دیگر ، با روشی حساب کرده خالی کرده بودم .

آنگاه دادستان گفت : « و اینست آقایان ! من از رشته وقایعی که این شخص را با علم بملل کارش ، بقتل نفس رهبری کرده است در برابر شما سخن گفتم - و گفت - روی این مطلب تکیه میکنم . زیرا در این مورد صحبت از يك جنایت عادی یا از يك عمل غیر ارادی نیست ، که شما بتوانید حالات و وضعیات رادر آن مؤثر بدانید این مرد ، این مرد باهوش است . شما بسخنان او گوش دادید ، اینطور نیست ؟ او میداند چه جواب بگوید . ارزش کلمات را میشناسد . و درباره آنچه که انجام داد . . نمی توان گفت قصد و غرضی نداشته . »

من گوش میدادم و می شنیدم که مرا باهوش وزیرك میدانند . اما بخوبی نمیفهمیدم که صفات يك مرد عادی چگونه می توان در مورد يك مقصر بارخرد کننده ای بشمار بیاید . اقلا ، این موضوع بود که مرا متعجب میساخت و من دیگر بدادستان گوش ندادم . تا لحظه ای که شنیدم میگفت : « آیا هیچ اظهار ندامت کرد ؟ هرگز ، آقایان ! در تمام مدت باز پرسى حتى يك دفعه هم این شخص از جنایت دهشتناك خود متأثر بنظر نیامد . » در این لحظه ، در حالیکه همانطور بجملات طاقت فرسای خود ، که در حقیقت علت آن را نمیفهمیدم ادامه میداد بطرف من برگشت و مرا با انگشتش نشان داد . بی شك من نمی توانستم خودم را باز دارم از اینکه حق را بجانب او بدهم من از کاریکه کرده بودم زیاد تأسف نمیخوردم . اما تا اینخدا کینه جوئی مرا متعجب میکرد . میخواستم سعی کنم ، صمیمانه و تقریباً

بادلسوزی ، باو حالی کنم که تا کنون هرگز نتوانسته‌ام حقیقتاً بر چیزی افسوس بخورم . من همیشه ، هر چه پیش آید خوش آید را درم نظر داشته‌ام . اما طبیعت ، در این وضعی که مرا قرار داده بودند ، نمیتوانستم با هیچکس باین نحو صحبت کنم . من حق نداشتم خود را تأثر پذیر یا خیر خواه جلوه بدهم . سعی کردم بازگوش بدهم . زیرا دادستان راجع بروح من صحبت میکرد .

میگفت که : آقایان قضاة در روح من دقیق شده‌است ولی هیچ چیزی در آن نیافته‌است . می‌گفت در حقیقت ، من ابداً روح ندارم و هیچ خصوصیت انسانی در من نیست . و از آن اصول اخلاقی که قلب انسان را محافظت میکند حتی یکی را هم دارانستم . می‌افزود : « بی شک ، ما نمی‌توانیم گله کنیم که او چرا فاقد چیزی است که نتوانسته‌است بدست بیاورد . ولی وقتی صحبت از چنین محاکمه‌ایست ، تقوای کاملاً خالی از اغماض و گذشت ، باید جای خود را به تقوای دیگری که سخنگیرتر ولی عالی‌تر است - یعنی به عدالت بدهد . بخصوص وقتی قلب خالی از همه چیز این‌مرد بصورت پرتگاهی درآمده باشد که بیم سرنگون شدن اجتماع در آن برود .» در این هنگام بود که از طرز رفتار من نسبت بمادر صحبت بمیان آورد . و مطالبی را که طی محاکمه بیان کرده بود ، تکرار کرد ولی خیلی بیشتر از وقتیکه راجع بجنایت من صحبت میکرد ، حرف زد . آنقدر زیاد حرف زد که عاقبت من چیز دیگری جز گرمای آن صبح را حس نمی‌کردم تا لحظه‌ایکه دادستان از سخن باز ایستاد ، بعد از يك لحظه سکوت ، دوباره با صدائی بم و مؤثر رشته کلام را بدست گرفت : « آقایان ، همین‌دادگاه فردا درباره دهشتناکترین جنایات یعنی قتل يك پدر ، قضاوت خواهد کرد . » بعقیده او ، نیروی تصور در مقابل این سوء قصد وحشتناک پا عقب میکشید . میگفت با کمال جرأت امیدوار است که عدالتخواهی مردم بی‌هیچ

ضعف وقتوری این جنایت را مجازات بکند. اما، از بیان این مطلب نمی‌هراسید که وحشت ناشی از این پدرکشی، در مقابل وحشتی که از بیحسی و بیقیدی من دراو ایجاد شده بود، شدت خود را از دست میداد. و نیز بعقیده او، مردی که اخلاقاً مادر خود را میکشد، مثل همان جنایتکاری که دست جنایت بطرف هستی دهنده خود دراز کرده است، با اجتماع لطمه میزند. در هر صورت اولی اعمال دومی را مهیا میسازد. آن اولی يك معنى سرمشق دومی است و عمل او را قانونی جلوه میدهد. و در حالیکه صدای خود را بلند کرده بود افزود: «آقایان، من اطمینان دارم که اگر بگویم مردیکه روی این نیمکت نشسته است جنایتش و تقصیرش با مردیکه فردا در اینجا باید محاکمه بشود یکیت، عقیده‌ام را می‌الفه آمیز تلقی نخواهید کرد. در نتیجه، جزای آن نیز باید برسد.» در اینجا دادستان صورت خود را که از قطرات عرق می‌درخشید، پاک کرد و بعد گفت که وظیفه دردناکی بعهد اوست، اما او مصماً آن را بانجام خواهد رساند. و اعلام کرد که من کاری بکار اجتماعی که اساسی‌ترین قوانین و اصولش را انکار می‌کرده‌ام، نداشته‌ام. و در نتیجه نمی‌توانم با چنین قلبی که ابتدائی‌ترین تأثرات را فاقد است از چنان اجتماعی کمک بطلبیم. بعد گفت: «من سر این مرد را از شما می‌خواهم و این طلب را بادل آسوده از شما می‌کنم. زیرا اگر چه در مدت این شغل طولانی‌ام بارها چنین مجازات‌های سنگین را تقاصاً کرده‌ام، باید بگویم که هیچوقت با قوت قلب امروز، این وظیفه دشوار را انجام نداده بوده‌ام. وظیفه‌ایکه طبق فرمانی مقاومت ناپذیر و مقدس، تعدیل شده است و در اثر وحشتی که از من در برابر این صورت انسانی، که در آن جز خطوط قیافه يك غول را نمی‌خوانم، سنجیده شده و روشن گردیده است.»

و قتیکه دادستان بجای خود نشست، سکوتی نسبتاً طولانی

برقرار شد. من، از گرما و از تعجب گیج شده بودم. رئیس کمی سرفه کرد و با صدائی بسیار آهسته، از من پرسید آیا مطلبی ندارم که بیفزایم؟ من بلند شدم و چون دلم میخواست حرف بزنم، گرچه کمی سر بهوا، گفتم قصد کشتن آن مرد عرب را نداشته‌ام. رئیس جواب داد که این فقط ادعا است و گفت تا کنون از طرز دفاعم سر در نیاورده است و خیلی خوشبخت خواهد شد اگر قبل از صحبت کردن و کیلم، درباره عللی که مرا وادار باین عمل کرده بوده توضیح بدهم. من، درحالیکه کلمات را با هم قاطی میکردم، و بوضع مسخره-آمیز خودم پی میبردم، باتندی جواب دادم که علت و باعث این عمل آفتاب بود. تالار از خنده پر شد. و کیلم شانه خود را بالا انداخت و بلافاصله، با اجازه صحبت داده شد. و او اعلام داشت که دیر وقت است، و او چندین ساعت وقت لازم دارد و خواهش می‌کند که جلسه به بعد از ظهر موکول گردد. دادگاه موافقت کرد.

بعد از ظهر باد بزنهای بزرگ همچنان هوای سنگین تالار را بجریان می‌انداختند و باد بزنهای کوچک رنگارنگ قضاة نیز بهمان منظور در حرکت بودند. بنظر می‌آمد که دفاع و کیلم هرگز نباید پایان بیابد. با وجود این، در یک لحظه معین باو گوش دادم. زیرا میگفت: « صحیح است که من قاتلم. » بعد با همین لحن بکلام خود ادامه داد. درحالی که هر بار میخواست از من صحبت کند خود لفظ « من » را بکار میبرد. بسیار متعجب شدم. بطرف ژاندارم خم شدم و علت این موضوع را از او پرسیدم. بمن گفت خاموش باشم و بعد از یک لحظه افزود: « همه و کلا اینکار را میکنند. » من فکر کردم که اینکار مرا بازم از جریان دورتر می‌کند، مرا بصر تنزل میدهد. و، بعبارت دیگر، او خودش را جای من میگذارد. اما گمان میکنم که آنموقع از این جلسه محاکمه خیلی دور بودم. از طرف دیگر،

و کیلم بنظرم مسخره آمد . از تبلیغات سوئیکه برای من شده بود بتندی گله کرد و بعدا وهم از روح من صحبت کرد . اما بنظرم آمد که خیلی کمتر از دادستان مهارت داشت . گفت : « منم درباره روح این مرد اندیشیده ام ، اما برعکس نماینده محترم وزارت عامه ، چبزهایی در آن یافته ام . و میتوانم بگویم که برگ برک کتاب روح اورا مطالعه کرده ام ، . در کتاب روح من خوانده بود که من مردی شریف ، کارگری مرتب و پشتکار دار ، وفادار نسبت باداره ایکه در آن کار می کرده ام ، محبوب همه و دلسوز نسبت بمصائب دیگران هستم . بنظر او ، من پسر نمونه ای بودم که مادر خود را مدت زمانی طویل ، تاجائی که توانسته بودم . پرستاری کرده بودم . و بالاخره امیدوار شده بودم که نوانخانه ، برای این زن سالخورده ، وسایل آسایشی را که درآمد ناچیز من اجازه تهیه اش را نمیداد ، فراهم خواهد کرد . و افزود . « آقایان ، من در شکفتم که در اطراف این نوانخانه ، سرو صدائی باین بزرگی راه افتاده است . زیرا بالاخره ، اگر دلیلی برای فایده و عظمت این مؤسسات باید نشان داد ، لازمست تذکر داده شود که دولت خودش هم بآنها کمک مالی میکند . ، فقط ، از مراسم تدفین حرفی نزد و من حس کردم که نطق دفاعی او از این نظر ناقص است . اما بعلت همه این جمله های طویل و همه این روزها وساعات پایان ناپذیر که در آن از روح من صحبت کرده بودند ، حس کردم که همه چیز در نظرم همچون آب بیرنگی شده است که من در میان آن خودم را دچار سرگیجه میدیدم . در آخر کار ، فقط بخاطر من می آید که و کیلم بسخنان خود ادامه میداد ، از کوچه و از فراز فضای تالارها و دادگاهها ، صدای شیپورک سرشیر فروشی طنین افکند و بگوشم رسید . و با آن ، خاطرات حیاتی که دیگر بمن تعلق نداشت ، ولی من در آن

ناچیزترین و سمج ترین لذات خود را یافته بودم: نسیم تابستان ،  
 محله‌ای را که دوست میداشتم ، بعضی آسمانهای شبانگاهی ، خنده  
 و لباسهای ماری ، بمن هجوم آوردند . کارهای بیهوده‌ای که در  
 این دادگاه انجام میدادم ، گلویم را فشرد . بمن عجله داشتم  
 که هرچه زودتر تمامش کنند ، تا من دوباره بتوانم سلول زندانم  
 را و خواب را بازیابم . در این لحظه بزحمت کلمات و کیلم را  
 شنیدم که در پایان سخن خود فریادی کشید و میگفت که قضاة ،  
 کارگر شریفی را بعلت آنکه يك دقیقه مشاعر خود را از دست داده  
 است ، محکوم بمرگ نخواهند کرد . و برای جنایتی که من اکنون  
 سنگینی‌اش را تحمل میکردم ، تقاضای تخفیف مجازات میکرد  
 و میگفت شدیدترین مجازات برای من پشیمانی ابدی خواهد بود  
 هیئت دادگاه جلسه را ترك کرد و وکیل با کوفتگی نشست . اما  
 همکارانش برای فشردن دستش بطرف او آمدند . جمله : « عالی  
 بود عزیزم ، ، بگوشم خورد . یکی از آنها برای تصدیق گفتار  
 خود حتی از من نظر خواست و بمن گفت : « هان ؟ » من تصدیق  
 کردم . ولی تعارفم صمیمانه نبود ، چون زیاد خسته شده بودم .  
 از همه اینها گذشته ، بیرون از دادگاه ، ساعات روز پایان  
 می‌یافت و گرما کمتر شده بود . از بعضی صداها می‌شنیدم که از کوچه  
 بگوشم میرسید ، لطافت هنگام غروب را حس کردم . همه در  
 حال انتظار آنجا بودیم . آنچه را که مادر انتظارش بودیم ، جز  
 بمن مربوط نبود . باز نظری به تالار انداختم . همه چیز بحالت  
 روز اول بود . نگاهم به نگاه آن روزنامه نگاری که نیم تنه  
 خاکستری داشت و بان زن ریزه و فرزبرخورد . این برخورد  
 مرا بفکر انداخت که در تمام مدت محاکمه با چشم در صدد  
 جستجوی ماری نبوده‌ام . او را فراموش نکرده بودم ولی کارهای  
 زیادی داشتم . او را بین سلسلست و ریمون دیدم . اشاره مختصری

بمن کرد . مثل اینکه میگفت : « بلاخره » ، و صورتش را که اندکی اضطراب در آن خوانده میشد و میخندید دیدم . اما حس میکردم که دریچه قلبم بسته شده است و حتی نتوانستم بخنده‌اش جواب بدهم .

هیئت رئیسه دادگاه برگشت . خیلی تند ، يك رشته سؤالات از قضاة شد . کلمات : « مقصر جانی » .. « تحريك » .. « عوامل تخفیف دهنده » را شنیدم . قضاة خارج شدند و مرا با تاق کوچکی که قبلاهم بانتظار در آن نشسته بودم بردند . و کیلم نیز خودش را بمن رساند . خیلی تند حرف میزد و با اعتماد و صمیمیتی که تا کنون از خود نشان نداده بود با من صحبت کرد . عقیده داشت که کار بخوبی خاتمه خواهد یافت و من با چند سال حبس با اعمال شاقه از این گرفتاری خلاص خواهم شد . از او پرسیدم که در صورت قضاوت نامساعد امیدی برای تقاضای تمیز هست ؟ بمن جواب داد نه . چون او برای اینکه هیئت قضاة را متغیر نسازد روشش این است که قبلا درخواست تمیز نمیدهد . و برای توضیح داد که همچو ادعای نامه‌ای را بهمین سادگی نمیتوان نقض کرد . این مطلب به نظرم واضح بود و خود را بدلیل او تسلیم کردم . اگر مطلب را با خونسردی تلقی کنیم این مسئله کاملاً طبیعی است . در غیر این صورت دچار کاغذبازی خواهیم شد و کیلم بمن گفت : « در هر صورت ، بعد مرحله تمیز است . اما مطمئنم که حکم رضایت بخش خواهد بود . »

مدت درازی بانتظار گذرانیدیم ، گمان میکنم تقریباً ۳ ربع ساعت . پس از این مدت ، زنگی بصدادرآمد . و کیلم از من جدا شد در حالیکه می گفت : « رئیس دادگاه الان جوابهارا میخواند . و شمارا جز برای اعلام حکم بداخل نخواهند خواست . » درها بهم خورد . مردم در پلکانهایی که من نمیدانستم نزدیکند یادور ،

میدویدند . بعدصدای سنگینی را شنیدم که در تالار چیزی را میخواند . هنگامیکه باززنک بصدای درآمد و در اتاق کوچک باز شد ، موج سکوت تالار بود که بطرف من آمد . سکوت بود و بعد وقتی دریافتم که آن روزنامه نویس جوان چشمانش را از من برگردانده است ، احساس عجیبی بسراغم آمد . بطرفی که ماری بود نگاه نکردم . فرصت اینکار را نداشتم . زیرا رئیس باوضع عجیبی بمن گفت که بنام ملت فرانسه سرم در میدان عمومی از بدن جدا خواهد شد . آنگاه بنظرم آمد معنی احساسی را که بر روی همه قیافه ها میخواندم ، درک میکنم . گمان میکنم يك نوع حس احترام بود . ژاندارمها با من بسیار مهربان بودند . و کیل دستش را روی مشت من گذاشت . من دیگر بهیچ چیزی نمی اندیشیدم . اما رئیس از من پرسید آیا مطلب دیگری ندارم که بیافزایم . فکر کردم . و گفتم : « نه . » در این هنگام بود که مرا بردند .

برای سومین بار ، از پذیرفتن کشیش خودداری کردم . چیزی نداشتم که با او بگویم . حال حرف زدن نداشتم . وانگهی او را بهمین زودی خواهم دید . چیزی که در این لحظه مورد علاقه من است ، فرار از این مقررات ماشینی است ، فهمیدن این است که آیا از این سر نوشت حتمی راه گریزی میتوان تصور کرد ؟ سلولم را تغییر دادند . از این سلول ، هنگامی که دراز میکشم ، آسمان رامی بینم . و غیر از آن چیزی نمی بینم . همه روزهایم صرف نگاه کردن به زوال رنگها بر صورت آسمان میشود که شب را بروز میرساند خوابیده ، دستها را زیر سر میگذارم و انتظار میکشم . نمیدانم چند بار از خودم پرسیده ام آیا از محکومین بمرگ کسی بوده است که موفق شد با این مقررات ماشینی تخفیف نا پذیر فرار کند قبل از اعدام نا پدید شود و صفوف پاسا نها را بشکافد ؟ آنگاه از این که پیش از این در موضوع عکس و تفصیلات اعدامها بقدر کافی دقیق نشده بودم خود

راسرزنش میکردم . همیشه باید باینگونه مطالب علاقه نشان داد . کسی چه میداند که چه پیش خواهد آمد. منم مثل همه مردم تفصیلات مندرج در روزنامه‌ها را خوانده بودم. اما در این باره محققاً کتابهای مخصوصی وجود داشته است که من حس کنجکاوی کافی برای بررسی دقیق آنها را نداشته بودم. شاید، در آن کتابها حکایاتی درباره فرار می‌یافتم. در این صورت اطلاع می‌یافتم که اقلادریک مورد این چرخ از حرکت باز ایستاده بوده است و در شتاب مقاومت ناپذیر آن، اتفاق و بخت فقط یک بار، چیزهایی را تغییر داده بوده. یکبار! بیک معنی، گمان میکنم همین یک بار هم برای من کافی بود. قلبم بقیه‌اش را درست میکرد. روزنامه‌ها اغلب درباره وام و دینی که نسبت به اجتماع داریم صحبت میکردند. بعقیده آنها باید این دین را پرداخت. ولی این موضوع با تصور جور در نمی‌آمد آنچه که اهمیت داشت، امکان فرار بود، جهشی بخارج از این آئین ظالمانه بود، فرار دیوانه‌واری بود که تمام شانسهایی امیدواری را ارزانی میداشت. طبیعتاً این امیدواری می‌توانست اینهم باشد که در گوشه کوچهای، درست در حال دو، انسان باشلیک گلوله‌ای از پا درآید. اما، بعد از نگرستن ب جوانب امر، هیچ چیز بمن اجازه این تفنن را نمیداد. همه چیز مرا از چنین تفننی باز میداشت. و دوباره من بودم و این دستگاہ خودکار.

با همه حسن نیت نمیتوانستم این یقین گستاخ را درباره خودم بپذیرم. زیرا بالاخره میان حکمی که پایه‌های این یقین را ریخته بود و جریان خدشه ناپذیرش؛ از آن لحظه‌ای که رأی محکمه اعلام شده بود، عدم تناسب خنده‌آوری موجود بود. حقیقت اینکه حکم دادگاه بجای اینکه در ساعت هفده خوانده شود، در ساعت بیست خوانده شده بود، حقیقت اینکه رأی دادگاه می‌توانست چیز کاملاً دیگری باشد، مسئله اینکه حکم بوسیله مردمانی که لباس زیرشان را عوض می‌کنند صادر شده بود، و مسئله اینکه چنین رأیی بحساب مفهوم کاملاً نامشخصی که عبارت از ملت فرانسه (یا آلمان یا چین)

باشد گذاشته شده بود، بنظر می‌آمد که عمه اینها قسمت اعظم جدی بودن همچون رائی را کاملاً از بین میبرد، با این وصف، از آن لحظه که این رأی صادر شده بود، من مجبور بودم درك كنم که نتایج آن همچون حضور این دیوار که بدن خود را بدرازای آن می‌فشارم محقق و جدی است. در ایندقایق حکایتی که مادرم راجع بپدرم برایم میگفت بخاطر آمد . من پدرم را نشناخته بودم . چیز مشخصی که از این مرد بیاد بود ، شاید همین مطلبی بود که مادرم راجع باو بمن میگفت: روزی اورفته بود اعدام جنایتکاری را ببیند . حتی از فکر رفتن بآن محل نیز حالش بهم میخورد ولی باوجود این بتماشا رفته بود. و پس از بازگشت مدتی از صبح ، حالت قی بود : آن موقع از شنیدن این قضیه از پدرم بدم آمده بود . اما اکنون ، میفهمیدم که کاملاً طبیعی بوده است . چگونه تا کنون درك نکرده بودم که هیچ چیز مهمتر از يك اعدام نیست. بعبارت دیگر، این تنها چیزی بود که يك مردمیتوانست بآن علاقه پیدا کند . و بعدمی اندیشیدم اگر اتفاقاً از این زندان نجات یافتم ، بتماشای اجرای همه حکم اعدامها خواهم رفت . گمان میکنم ، در اندیشیدن باین امکان خطا کار بودم . زیرا از اندیشیدن باینکه يك صبح زود خود را و رای حلقه پاسبانها آزاد خواهم یافت و بهر صورت در آن طرف خواهم بود ، از اندیشیدن باینکه تماشا کنندۀ چنین واقعه‌ای خواهم بود و شاید پس از تماشا بحالت تهوع دچار خواهم شد ، این تصورات سبب میشد که موج شادمانی زهر آلودی قلبم را فرا بگیرد اما این تخیلات منطقی نبود در اینکه خود را بدامن این فرضیات رها کرده بودم خطا کار بودم. زیرا ، لحظه ای بعد ، چنان سرمای شدیدی همه وجودم را فرا میگرفت که در زیر روپوشم بسختی بخود میپیچیدم و بی اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم دندانهایم بهم میخورد .

ولی ، طبیعتاً همیشه نمی‌توان منطقی بود . مثلاً گاهی طرحهایی برای قوانین میریختم . در مجازاتها تجدید نظر میکردم

پی برده بودم که مسئله اساسی این است که بمحکوم مختصر امید می داده شود. يك در هزار چنین شانس ، کافی بود که بسیاری از مطالب را روبراه کند . مثلاً بنظر من می آید که میتوان ترکیب شیمیائی مخصوصی بدست آورد که استعمال آن در هر ده نفر - نه نفر از مبتلایان (مبتلار) در فکر بجای محکوم بکار میبرد ، ( را بکشد . بشرط اینکه خود مبتلا هم این مطلب را بداند . زیرا پس از تأمل و بررسی دقیق مطالب ، برایم محقق شد که نقص اساسی اعدام با ساتور گیوتین در اینست که هیچ راه گریزی ندارد . مطلقاً هیچ . با چنین طرز اعدامی مرگ مبتلا حتمی است . اینگونه اعدام امری است قطعی و مجموعه ای است حد و حصر یافته و توافقی در باره امری که امکان هیچگونه برگشتی در آن نیست ، که اگر هم بعلت معجزه ای ضربه خطا کند ، عمل را دوباره شروع میکنند . و تازه موضوع کسالت آور ، اینست که محکوم میبایست خوب کار کردن ماشین را آرزو کند . من میگویم : اینست جانب نقص کار . از طرفی این مطالب صحیح است . اما ، از طرف دیگر ، من مجبور بودم همه ریز يك تشکیلات مرتب را ، در همین امر بدانم . باری ، محکوم در چنین حالتی مجبور است اخلاقاً تشریک مساعی کند . چون نفی در این است که کارها بی هیچ اشکالی بانجام برسد .

همچنین مجبور بودم اذعان کنم که تا این هنگام نظریاتی را که در باره این موضوعات داشته بودم صحیح نبوده اند . مدت زمانی گمان میکردم - و نمیدانم بچه علتی - که برای رفتن پپای گیوتین ، میبایست از يك چوب بست و از پلکانی بالا رفت . فکر میکنم این گمان من ، بعلت انقلاب ۱۷۸۹ بود . میخواهم بگویم بعلت آنچه که در این باره بمن یاد داده بودند یا بمن نشان داده بودند . اما یکروز صبح ، بیاد کسی افتادم که يك وقت بمناسبت يك اعدام پر - سرو صدا ، در روزنامه ها چاپ شده بود . در آن عکس ، ماشین

اعدام بمحقرترین وضعی درست روی خاک گذاشته شده بود. آنقدر تنگ بود که فکرش را هم نمی‌کردم. عجیب بود که تا اینموقع باین عکس نیندیشیده بودم. این ماشین کلیشه شده، باعث تعجب من شد زیرا که همچون يك دستگاه دقیق و کامل صنعتی مینمود و برق میزد انسان همیشه درباره آنچه که نمیشناسد غلو میکند و من برعکس میبایست ساده بودن قضایا را تصدیق کنم، زیرا ماشین با مردی که بطرف آن میرود در يك سطح قرار دارد. و محکوم انگار که بملاقات کسی میرود، بآن میرسد. بيك معنی، این مطلب کسالت آور هم بود. چون بالا رفتن از چوب بست و صعود بآسمان، مطالبی بود که اقلایقو تصور میتوانست بدانها تشبث کند. در صورتیکه، در وضع فعلی باز هم، دستگاه خودکار است که همه چیز را خرد میکند. و محکوم را بی هیچ سروصدائی، فقط با اندکی شرم اما با دقتی فراوان میکشد.

دو چیز دیگر هم بود که همه اوقات بآن می‌اندیشیدم: سپیده دم و « تمیز ». با وجود این برای خودم استدلال می‌کردم و میکوشیدم که دیگر باین مطالب نیندیشم. دراز میکشیدم، بآسمان نگاه می‌کردم و کوشش می‌کردم بآن علاقه پیدا کنم. آسمان سبز رنگ میشد، غروب بود که میرسید، باز کوشش می‌کردم که جریان افکارم را عوض کنم. بقلبم گوش میدادم. هرگز نمیتوانستم تصور کنم که این صدائی که چنین مدت زمان درازی همراه من بوده است بتواند قطع بشود. من هیچوقت قدرت تخیل واقعی نداشتم با وجود این سعی می‌کردم ثانیه‌های چندی را که در طی آنها، ضربان این قلب دیگر در سرم طنین نخواهد افکند در نظر مجسم کنم. اما بیهوده بود، سپیده دم و « تمیز » پیش رویم بودند. بالاخره باین نتیجه میرسیدم که بخودم بگویم عاقلانه‌ترین کارها آنست که بخودم فشار نیاورم.

هنگام سپیده دم سراغم خواهند آمد . اینرا میدانستم .  
 رویهمرفته ، شبهایم را بانتظار سپیده دم گذرانده‌ام . هیچوقت  
 میل نداشتم غافلگیر بشوم . وقتی باید واقعه‌ای برایم روی بدهد  
 ترجیح میدهم که حاضریراق باشم . بهمین علت بود که بالاخره  
 دیگر نمیخوایدم ، مگراندکی درروزها . و ، درتمام طول شبهایم  
 منتظر بودم که نور ، روی قاب آسمان بزاید . دشوار ترین لحظات  
 ساعت مشکوکی بود که میدانستم معمولاحکم رادر آن موقع اجرا  
 میکنند . نیمه شب که میگذشت ، انتظارمبکشیدم وبکمین مینشستم  
 هرگز گوشم اینهمه صدا رانشنیده بود واینهمه آهنگ دقیق راتشخیص  
 نداده بود . وانگهی ، میتوانم بگویم ، که بیک معنی درتمام این  
 دوره بخت بامن مساعد بود . چون هیچوقت صدای پائی نشنیدم .  
 مادرم اغلب میگفت که هیچ وقت کسی بدبخت تمام عیار نیست .  
 درزندگام هنگامیکه آسمان بخود رنگ می گرفت وروزنوی آهسته  
 بسلولم میلغزید ، حرف او را تصدیق میکردم . زیرا خیلی خوب  
 ممکن بود که صدای پائی بشنوم وخیلی خوب ممکن بود که قلبم  
 بترکد . حتی وقتیکه کوچکترین صداها مرا بطرف درمیجهاند ،  
 حتی وقتی که گوشم را بتخته درچسبانده بودم وازروی خود باختگی  
 آنقدر منتظر میشدم تا صدای نفس خودم را هم میشنیدم واز اینکه  
 آنرا دورگه وکامل شبیه بخرخریک سگ مییافتم وحشت زده میشدم  
 درپایان اینکار هم باز قلبم نمیترکید . ومن بازهم بیست وچهار ساعت  
 را برده بودم .

درهمه روز ، راجع به «تمیز» فکر میکردم . گمان میکنم  
 بهترین نوع این فکر را مورد استفاده قرار داده بودم . نتایجی را  
 که برایم داشت حساب میکردم وازافکارخودم بهترین نتیجه‌ها را  
 میگرفتم . همیشه بدترین فرضها را میکردم . فرض میکردم ،  
 «تمیز» م رده شده است . «خوب پس خواه‌م مرد . ، این مطلب خیلی

زودتر از چیزهای دیگر آشکار بود . همه مردم میدانند که زندگی بزحمش نمیآرزد . حقیقه ، من منکر نبودم که درسی سالگی مردن یادر هفتاد سالگی ، چندان اهمیت ندارد . چون ، طبیعتاً ، در هر دو صورت مردان و زنان دیگر زندگانی شان را خواهند کرد . و این در طول هزاران سال ادامه خواهد داشت . بطور کلی ، هیچ چیز روشنتر از این نبود . همیشه این من بودم که می مردم ، چه حالا چه بیست سال دیگر . در این لحظه ، آنچه که مرا در استدلال اندکی ناراحت می کرد ، جهش مخوفی بود که من در خودم ، از اندیشیدن به بیست سال زندگی آینده حس میکردم . اما برای فرو نشانیدن این جهش درونی همینقدر کافی بود که تفکرات بیست سال بعدم را در نظر مجسم کنم و ببینم که در آن زمان نیز عقلاً چاره ای جز رضایت بمرگ ندارم . از لحظه ای که مرگ انسان مسلم شد دیگر چگونگی و هنگامش اهمیتی ندارد . پس ( و مشکل ، از دور نداشتن نقشی بود که این « پس » در استدلالات بازی میکرد ) پس میبایست رد شدن « تمیز » م را قبول میکردم .

در این لحظه ، می توانم بگویم فقط در این لحظه بود که حق داشتم بطریقی بخودم اجازه بدهم که بدومین فرض نزدیک شوم . باینکه بخشوده شده ام . ناراحت کننده این بود که میبایست این جهش خون و بدن را که در چشمانم شادمانی دیوانه واری میریخت از هیجان بیندازم . میبایست خودم را وادار کنم که از این فریاد درونی بکاهم و آنرا بصورتی عقلانی در آورم . میبایست حتی در این فرضیه هم طبیعی باشم ، تا بتوانم تسلیم و تفویض خود را در مسئله اول قابل قبولتر جلوه دهم . و وقتی درین کار موفق میشدم یکساعت آرامش می یافتم و این مطلب خود چندان بی اهمیت نبود .

در یک چنین لحظات آرامشی بود که یکبار دیگر از پذیرفتن

کشیش خود داری کردم. دراز کشیده بودم و با اطلاعاتی رنگ شدن آسمان، فرا رسیدن غروب تابستان را حدس میزدم. تازه از رد شدن تمیزم فارغ شده بودم و می توانستم امواج خونم را که در بدنم جریان مرتب داشت حس کنم. احتیاجی بدیدن کشیش نداشتم. پس از مدت های دراز برای اولین بار، بیماری اندیشیدم. روزهای زیادی میگذشت که دیگر بمن نامه نمی نوشت. در این دم غروب فکر کردم و بخودم گفتم شاید او از اینکه رفیقۀ يك آدم محکوم باعدام است خسته شده است. همچنین بنظرم رسید که شاید مریض شده یا مرده است. هر کدام از این دو جزو مسائل عادی زندگی بود. چگونه میتوانستم ازین قضایا خبردار باشم و حال آنکه خارج از دو جسممان که اکنون از هم جدا بود، هیچ چیز دیگری ما را بهم مربوط نمی کرد و یکی را پیاد دیگری نمی آورد. وانگهی، از این لحظه ببعد، خاطرۀ ماری هم برایم عادی شده بود. مرده است برایم دیگر اهمیتی نداشت. من این مطلب را عادی می یافتم. چون بخوبی میفهمیدم که دیگران هم مرا پس از مرگ فراموش خواهند کرد. دیگر هیچ کاری نداشتند که با من انجام بدهند. حتی نمی توانستم بگویم که اندیشیدن باین مطلب دشوار بود. در واقع فکری نیست که بالاخره انسان بآن عادت نکند.

در این لحظۀ مشخص بود که کشیش وارد شد. وقتی او را دیدم، لرزش مختصری بمن دست داد. او آنرا دید و بمن گفت ترسی نداشته باشم. با او گفتم که بنا بعبادت، او باید در ساعت دیگری می آمد، جوایم داد که این ملاقات کاملاً دوستانه است و ربطی به «تمیز» م که او چیزی از آن نمیداند، ندارد. روی تختم نشست و مرا دعوت کرد که نزدش بنشینم. من نپذیرفتم. با وجود این او را بسیار ملایم و مهربان یافتم.

يك لحظه بحال نشسته باقیماند. ساعدهایش روی زانوهایش بود ، سرش را پائین انداخته بود و بدستهایش نگاه میکرد . دستهایش ظریف و ماهیچه دار بود، که مرا بیاد دوحیوان متحرك می انداخت . دستهایش را بملايمت بهم مالید . بعد بهمین وضع ، باسری همچنان پائین افتاده ، آنقدر باقیماند که يكلحظه این احساس درمن ایجاد شد که فراموش کرده ام .

اما او ناگهان سرش را بلند کرد و بصورت م خیره شد و گفت : « برای چه همیشه از ملاقات من خود داری میکنید ؟ » جواب دادم بخدا اعتقاد ندارم . اوخواست بدانند آیا من از این مطلب مطمئنم . و من گفتم که تا بحال آنرا با خودم در میان نگذاشته ام چون این مطلب در نظر مسئله بی اهمیتی می آید . آنگاه او خود را بعقب انداخت و بدیوار تکیه کرد . کف دستهایش را روی رانهایش قرارداد . تقریباً مثل اینکه با من حرف نمیزند خاطر نشان ساخت که مردم گاهی گمان می کنند که مطمئن هستند . ولی در حقیقت ، این اطمینان در آنها وجود ندارد ، من چیزی نمیگفتم . او بمن نگاه کرد و پرسید : « در این باره چه فکر میکنید ؟ » جواب دادم این مطلب ممکن است . در هر صورت ، من شاید بآنچه که حقیقه مورد علاقه ام بود مطمئن نبودم ، اما بآنچه که مورد علاقه ام نبود کاملاً اطمینان داشتم . و محققاً آنچه که او میگفت مورد علاقه ام نبود .

او چشمهایش را برگرداند و ، همانطور بی اینکه وضع خود را تغییر دهد ، از من پرسید آیا این نوع حرف زدنم از فرط نومیدی نیست ؟ برایش توضیح دادم که من نومید نیستم . فقط می ترسم ، و این طبیعی است . گفت : « در این صورت خدا بشما کمک میکند . تمام اشخاصی را که من در وضع شما شناختم ام بسوی او بر میگشته اند . » من گفتم که آن اشخاص حق داشته اند .

و نیز این مطلب ثابت میکرد که آن اشخاص وقت این کارها را داشته‌اند. در صورتیکه من، نمیخواستم کسی کمکم کند، و در حقیقت دیگر وقت این را نداشتم تا چیزی که مورد علاقه‌ام نبود. علاقمند بشوم.

در این لحظه، دستهای او حرکتی از روی عصبانیت کرد. بعد بر خودش مسلط شد و چین‌های قبایش را مرتب کرد. هنگامیکه اینکارش تمام شد در حالیکه مرا «دوستم» مینامید، گفت اگر او اینطور با من حرف میزند برای این نیست که من محکوم بمرگ هستم. بعقیده او ماهمه محکوم بمرگ هستیم. اما من کلامش را قطع کردم و با او گفتم که این محکومیت با آنهای دیگری نیست. وانگهی، بهیچ‌عنوان، این مطلب نمیتواند تسلائی‌خاطری باشد. حرفم را تأیید کرد و گفت: «مسلاً». اما اگر شما زودتر نمی‌برید دیرتر خواهید مرد. آنوقت باز هم همین مسئله پیش روی شما قرار خواهد گرفت. چگونه این آزمایش سخت را تحمل خواهید کرد؟ جواب دادم آنرا درست همچنان که در این لحظه تحمل می‌کنم تحمل خواهم کرد.

با این کلمه ایستاد و راست بچشمهایم خیره شد. این بازی مخصوصی است که من بخوبی بان‌آشنائی داشتم، من این بازی را اغلب با امانوئل یا سلست در می‌آوردم و آنها بطور کلی چشمهایشان را برمیگرداندند. کشیش نیز بارین بازی خوب آشنا بود. من فوراً این مطلب را فهمیدم: نگاهش نمی‌لرزید. و هم‌چنین صدایش هم نلرزید وقتی بمن گفت: «پس هیچ‌امیدی ندارید، و با فکر اینکه برای ابد خواهید مرد زندگانی میکنید؟» و من جواب دادم: «بله.»

آنگاه سرش را پائین انداخت و دوباره نشست. گفت دلش بحال من می‌سوزد و فکر میکنند که تحمل چنین طرز فکری برای یک

مرد غیر ممکن است . من فقط حس میکردم که دارد مرا کسل میکند ، من هم بنوبه خود بر گشتم و بزیر روزنه رفتم . و شانه ام را بدیوار تکیه دادم . بی اینکه مطالب او را دنبال کنم ، شنیدم که دوباره شروع کرده است از من سؤالاتی بکند . با صدائی اضطراب-آمیز و شتابزده حرف میزد . فهمیدم که بهیچان آمده است . و باو بهتر گوش دادم .

بمن میگفت برای او محقق است که تمیز من پذیرفته خواهد شد . اما من می بایست خودم را از سنگینی بار گناهی که بدوش میکشم خلاص کنم . بعقیده او ، عدالت بشری هیچ اهمیتی ندارد و این عدالت خداوندی است که همه چیز است . باو تذکر دادم که همان عدالت اول مرا محکوم کرده است . جواب داد با وجود این ، چنین محکومیتی گناه مرا پاک نکرده است . گفتم من میدانم گناه چیست . آنها فقط بمن فهمانده بودند که من مقصرم . من مقصر بودم ، و اکنون عواقبش را میدیدم ، بیش از این نمیشد چیزی از من خواست . در این لحظه ، او دوباره بلند شد و من فکر کردم که در سلول باین تنگی ، اگر او میخواست بصورت دیگری بجنبد امکان نداشت . یا می بایست نشست یا ایستاد . چشمهایم را بخاک دوخته بودم . يك قدم بطرف من برداشت و ایستاد . مثل اینکه جرأت نمیکرد پیش تر بیاید . از وسط میله ها با آسمان نگاه میکرد . بمن گفت : « پسر ، شمادر اشتباه هستید از شما میشود بیش از این چیزی خواست . شاید هم آنها را از شما بخواهند . - دیگر چه چیز را؟ - میتوانند از شما بخواهند که ببینید - چه چیز را ببینم ؟ »

آنوقت کشیش با طرف خود نظری انداخت و با صدائی که ناگهان آنها را خسته یافت ، جواب داد : « از همه این سنگها درد و رنج نشت میکند ، من اینرا میدانم . و هرگز فارغ از غم و غصه با آنها نگاه نکرده ام . اما ، از ته قلب ، میدانم که بدبخت ترین شماها

از تاریکی درونشان ، بیرون آمدن صورتی الهی رادیده اند .  
می شود از شما خواست که این صورت را ببینید .

من کمی تحریک شده بودم . گفتم ماه هاست که باین دیوارها نگاه میکنم . هیچ چیز یا هیچ کس در دنیا نبوده است که بخوبی این سنگها شناخته باشم . من شاید هم مدت دراز است که صورتی را در میان آنها جستجو کرده ام . اما این صورت رنگ آسمان و شعله خواهش راداشته : این صورت ماری بوده و من آنرا ببوده جستجو کرده ام . و اکنون ، آنهم تمام شده است ، و در هر صورت ، نشت کردن در دراز این سنگها هیچ ندیده بودم .

کشیش با حزن مخصوصی بمن نگاه کرد . اکنون کاملاً پشتم را ب دیوار تکیه داده بودم . و روز روی پیشانیم روان بود . چند کلمه ای گفت که من نشنیدم . و تنداز من پرسید آیا با او اجازه میدهم که مرا ببوسد ؟ جواب دادم : « نه ، او برگشت و بطرف دیوار رفت و با هستگی دستش را روی آن کشید و زیر لب زمزمه کرد : « پس آیا این زمین را باین حد دوست دارید ؟ » هیچ جواب ندادم .

مدت درازی مبهوت باقیماند . وجودش روی من سنگینی میکرد و عصبانیم می ساخت . میخواستم با او بگویم برود و راحتم بگذارد . که ناگهان در حالیکه بطرف من بر میگشت ، بالحن مخصوصی فریاد کشید : « نه ، من نمیتوانم حرفهای شما را باور کنم . مطمئنم که آرزوی يك زندگی دیگر بشما دست داده است . » با جواب دادم البته ، اما این آرزو هم مثل آرزوی متمول شدن ، یا خوب شنا کردن ، یا داشتن دهان زیبا ، چندان اهمیتی ندارد . همه این آروزها دريك ردیفاند . اما او وسط کلام دوید و میخواست بدانند آن زندگی دیگر را چگونه میبینم آنگاه ، به طرفش فریاد کشیدم : « حیاتی که در آن ، بتوانم از این زندگی چیزی را بخاطر بیاورم ، و بلافاصله باو گفتم

که دیگر حوصله ندارم . او باز میخواست با من از خدا حرف بزند . اما من بطرفش رفتم و سعی کردم برای آخرین بار با او بفهمانم که برای من وقت کمی باقی مانده است . و نمیخواهم آنرا با خدا ازدست بدهم . اوسعی کرد موضوع را عوض کند . و از من پرسید برای چه او را آقا، مینامم و پدرم ، نمی گویم . این مطلب مرا عصبانی کرد و با جواب دادم که پدر من نیست چون با دیگران است . -

در حالیکه دستش را روی شانهام می گذاشت گفت : « نه پسر ، من باشما هستم . اما شما نمیتوانید این مطلب را درک کنید . زیرا شما قلبی کور دارید . من برای شما دعا خواهم کرد . »

آنگاه ، نمیدانم چرا چیزی در درونم ترکید که با تمام قوا فریاد کشیدم و با و ناسزا گفتم و گفتمش که دیگر دعانکند ، و اگر گوش را گم کند بهتر است . یخه قبایش را گرفتم و آنچه را که ته قلبم بود با حرکاتی ناشی از خوشحالی و خشم بر سرش ریختم . چقدر از خودش مطمئن بود ، نیست ؟ با وجود این ، هیچیک از یقین های او ارزش يك تار موی زنی را نداشت . حتی مطمئن نبود با اینکه زنده است . چون مثل يك مرده میزیست درست است که من چیزی در دست نداشتم . اما ا قلا از خودم مطمئن بودم . از همه چیز مطمئن بودم بسیار مطمئن تر از او . مطمئن از زندگی که ما از این مرگی که میخواست فرا برسد . بله . من چیزی جز این نداشتم . و لا اقل ، این حقیقت را در بر میگرفتم ، همانطور که آن حقیقت مرا در بر میگرفت . من حق داشتم اما باز هم حق داشتم همیشه هم حق خواهم داشت . با چنان روشی زندگی کرده بودم و میتوانستم باروش دیگری هم زندگی کرده باشم . اینرا کرده بودم و آنرا نکرده بودم . آن کار را کرده بودم پس اینکار را نمیتوانستم بکنم . و بعد ؟ مثل این بود که در همه اوقات انتظار این دقیقه ، و این سپیده دم کوتاه را میکشیدم که در آن توجیه خواهم شد .

هیچ چیز، هیچ چیز اهمیتی نداشت و من بخوبی میدانستم چرا. او نیز میدانست چرا. در مدت همه این زندگی پوچی که بارش را بدوش کشیده بودم، از اعماق آینده ام، و از میان سالهایی که هنوز نیامده بودند و زشی تاریک بجانب میوزید که در مسیر خود، همه چیز را یکسان میکرد. همه چیزهایی را که در سالهایی نه چندان واقعی تر از آنها که زیسته ام بمن داده میشد. برای من مرگ دیگران یا عشق یک مادر، چه اهمیتی داشت؟ خدای این کشیش، زندگی و حیاتی که مردم انتخاب میکنند، سرنوشتی که برمیگزینند، برایم چه اهمیتی داشت؟ در صورتیکه یک سرنوشت تنها میبایست مرا برگزیند. و با من میلیاردها نفر مرجح بودند که مثل این کشیش خود را برادر من میدانستند. پس آیا او میفهمد؟ آیا میفهمد؟ همه مردم مرجح اند. هیچ چیز جز همین آدمهایی که در قبال مرگ دیگران مرجحند وجود ندارد. دیگران را نیز محکوم خواهند کرد. او را نیز روزی محکوم خواهند کرد. چه اهمیتی داشت اگر او را بخاطر اینکه در مراسم تدفین مادرش گریه نکرده است اعدام کنند؟ سک سالامانوی پیر بهمان اندازه زنش ارزش داشت. آن زنک ریزه و فرزنیز درست به اندازه آن زن پارسی که ماسون با او ازدواج کرده بود، مقصر بود، یا باندازه ماری که مایل بود با من ازدواج کند. چه اهمیتی داشت که ریمون هم مثل سلس، که ارزشش بیش از او بود، رفیق من بشود؟ چه اهمیتی داشت که ماری امروز دهانش را بسوی «مرسو» ی تازه ای ارزانی دارد؟ پس او که خود محکومی بیش نیست میفهمد؟ و از اعماق آینده ام... از اینهمه مطالب که فریاد کنان گفتم داشتم خفه میشدم. اما دیگر کشیش را از دستم خلاص کرده بودند. و نگهبانان بودند که مرا تهدید میکردند. با وجود این، کشیش، آنها را آرام ساخت و یک لحظه ساکت مرا نگاه کرد چشمانش پراز

اشك بود . بر گشت و ناپدید شد .

اورفت و من آرامش خود را باز یافتم . از حال رفته بودم و خودم را روی تخت انداختم . گمان میکنم خوابیدم . زیرا وقتی بیدار شدم ، ستاره‌ها روی صورتم بودند . صداهای کوهستان تا بمن میرسید ، بوهای شب ، بوی زمین و نمک ، شقیقه‌هایم را خنک میکرد . آرامش شگرف این تابستان خواب‌آلود ، همچون مد دریا در من داخل میشد . در این لحظه وازانت‌های شب ، سوت کشتیها بصدا درآمد . این سوت‌ها عزیمت بطرف دریائی را که اکنون در نظر من یکسان و بی اهمیت بود اعلام ، میکردند . برای اولین بار پس از مدت‌های دراز ، بمادرم فکر کردم . بنظرم آمد که می‌فهمیدم برای چه در پایان زندگی ، تازه و نامزده گرفته بود ، برای چه بازی زندگانی از سر گرفتن را در آورده بود . آنجا ، آنجا نیز ، در اطراف آن نوانخانه‌ای که زندگیا در آن خاموش میشدند ، شب همچون وقفه‌ای ، همچو لحظه استراحتی حزن‌انگیز بود . اگر مادرم هنگام مرگش ، خود را در آنجا آزاد می‌یافت ، و اگر خود را آماده از سر گرفتن زندگی میدید ، هیچکس ، هیچکس ، حق نداشت بر او بگیرد . و من نیز خود را آماده این حس میکردم که همه چیز را از سر بگیرم . مثل این که این خشم بیش از اندازه مرا از درد تهی‌وازا امید خالی ساخته باشد . در برابر این شبی که پراز نشان ستاره‌ها بود ، من برای اولین بار خود را بدست یقیدی و بیمهری جذاب دنیا سپردم . و از اینکه درك کردم دنیا اینقدر بمن شبیه است و بالاخره اینقدر برادرانه است ، حس کردم که خوشبخت بوده‌ام و باز هم خواهم بود . برای اینکه همه چیز کامل باشد ، و برای اینکه خودم را هر چه کمتر تنها حس کنم ، برایم ققط این آرزو باقیمانده بود که در روز اعدام ، تماشاچیان بسیاری حضور بهم رسانند و مرا با فریادهای پراز کینه خود پیشواز کنند .

پایان

شماره ثبت کتابخانه ملی  $\frac{۵۶۸}{۳۶/۴/۲۱}$

چاپ ششم



بها ۵۰ ریال